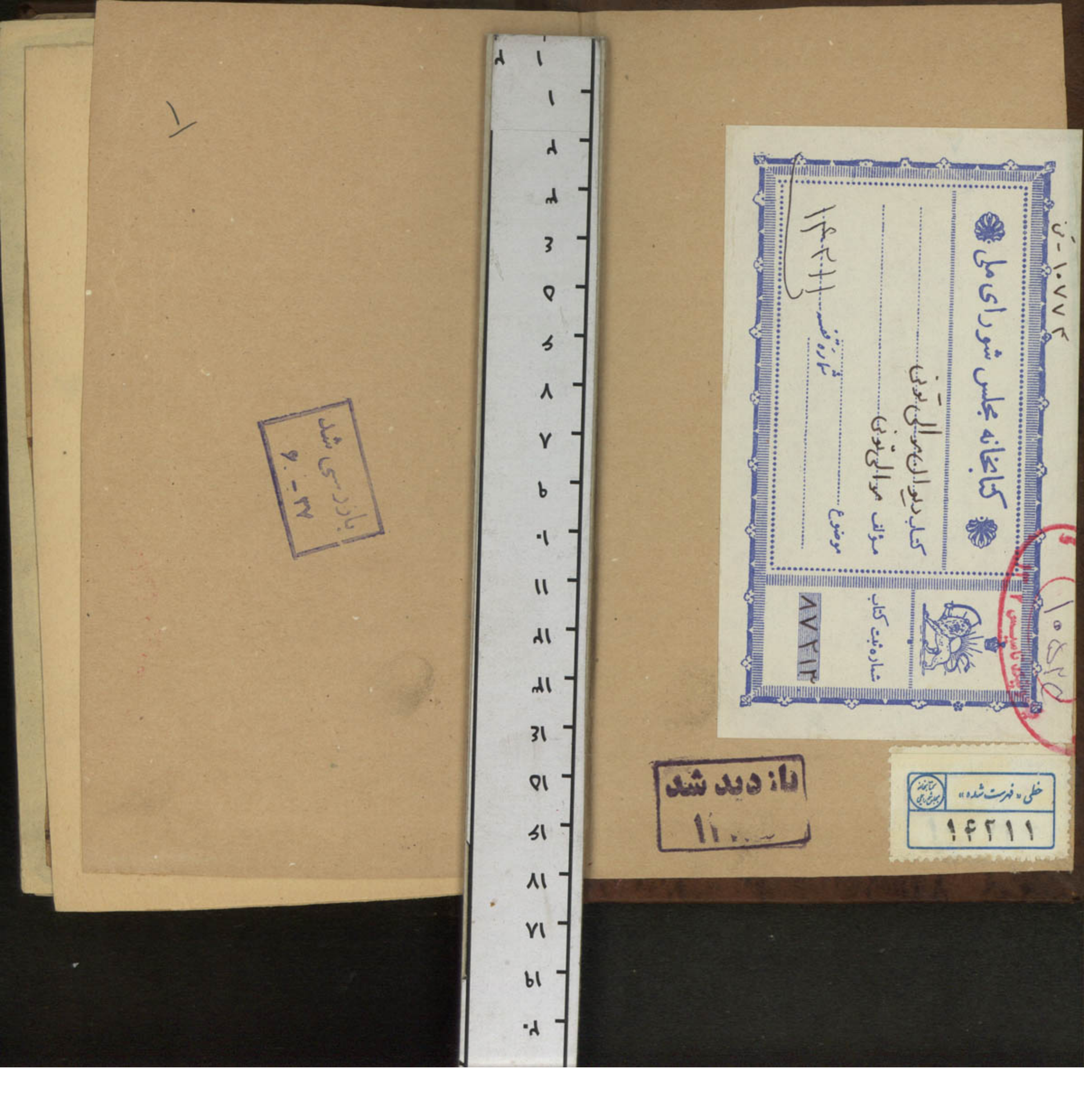
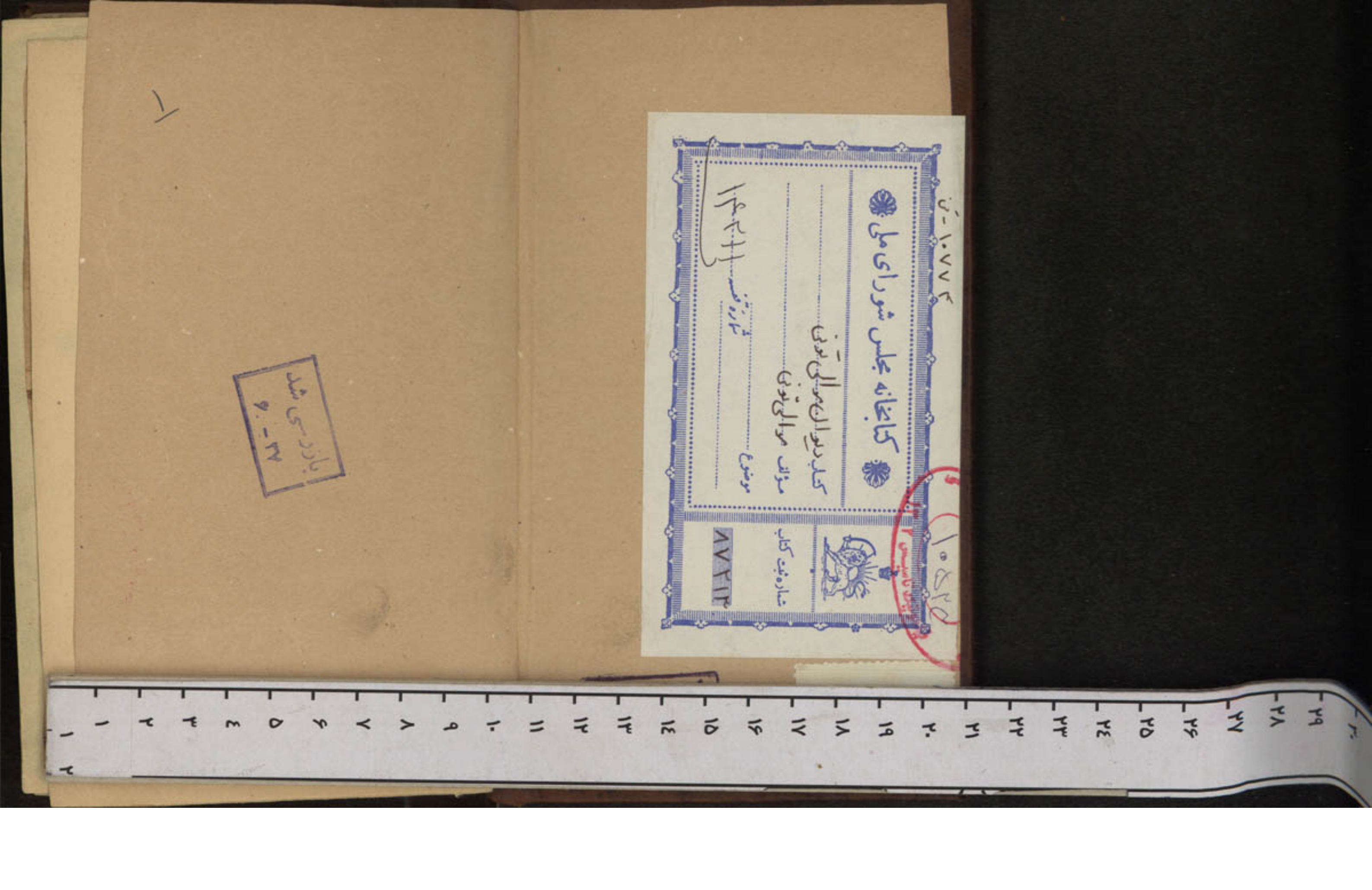
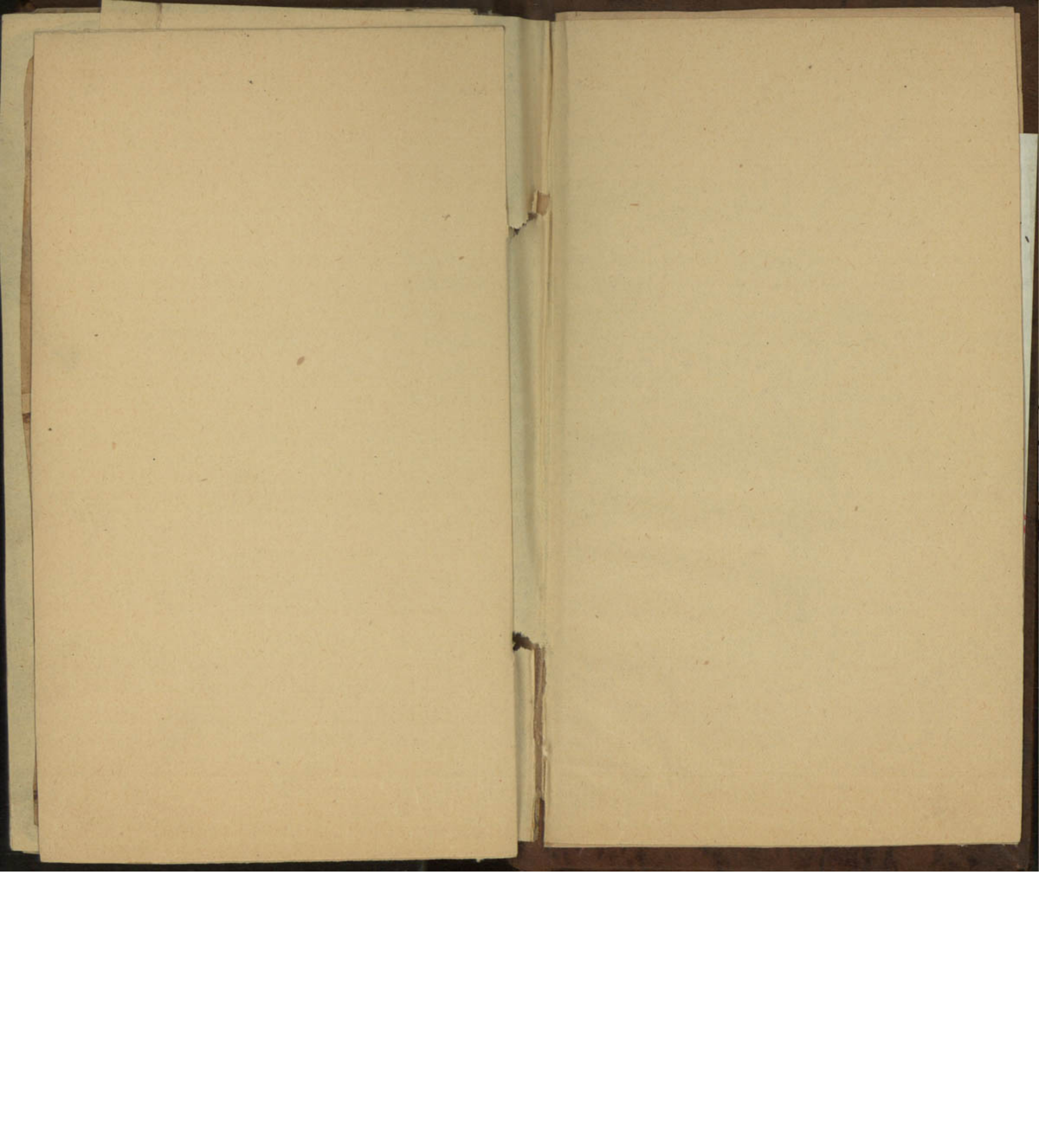
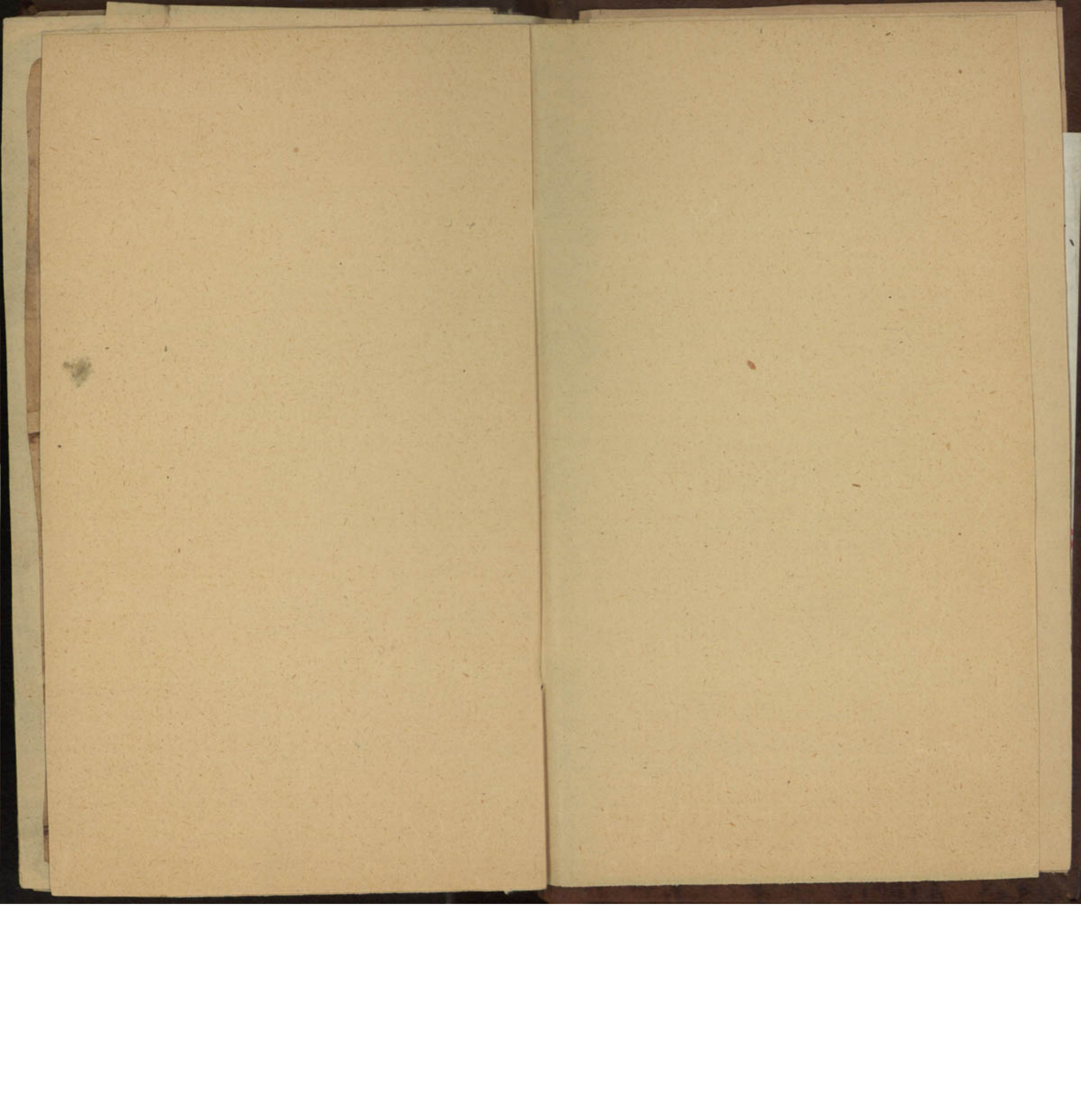
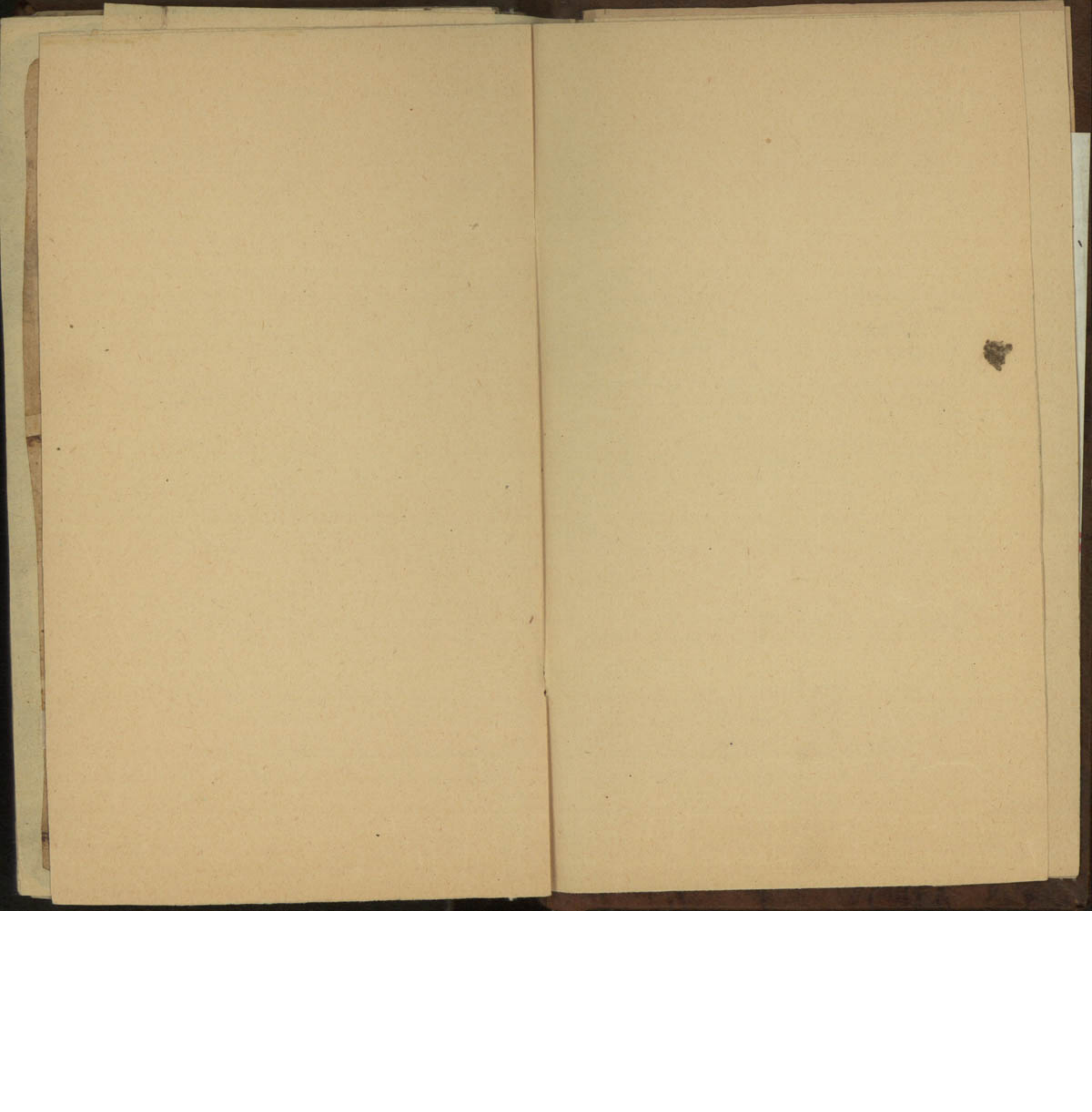

کتابخانه
مجلس شورای ملی

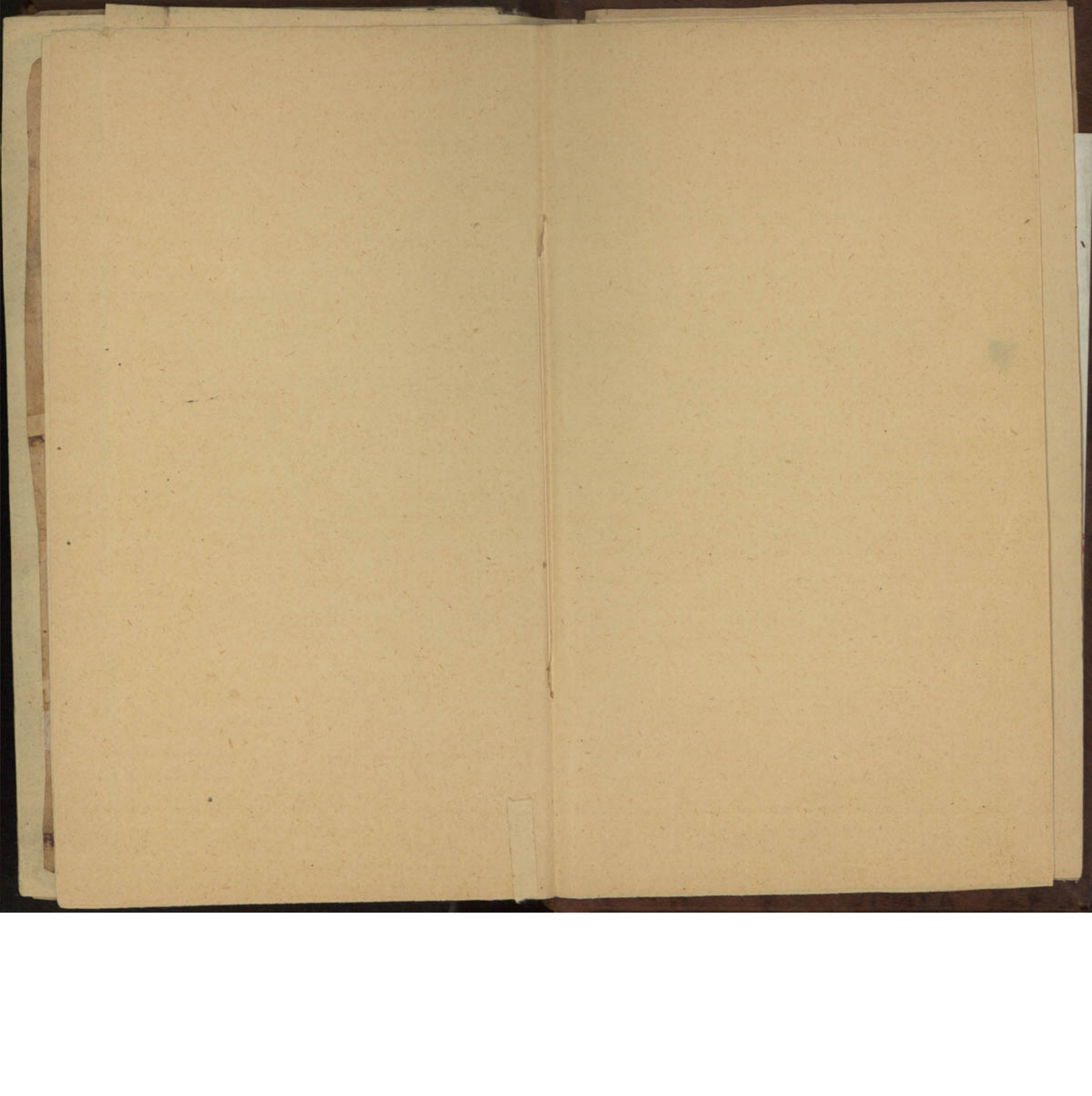



کتابخانه مجلس شورای ملی









موالی تونی - ابیات آبدار و اشعار هموار بسیار دارد و صفات حمیده و اخلاق پسندیدهٔ او زیاده از تعریفست که بتوصیف راست آید. این دو رباعی از جملهٔ اشعار اوست:

هر روز که میرسد شبی دنبالش ... چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگیست که میرسد ز اقلیم عدم ... عمریست که میرود باستقبالش

ایضاً

ما از غم یار اینچنین زار و نزار ... زاهد زغم زمانهٔ ناهنجار
شک نیست که هر دو را کشد آخر کار ... او را غم روزگار و ما را غم یار

وفات او در شهور سنهٔ تسع و اربعین و تسعمائه (۹۴۹) اتفاق افتاد، این مطلع نیز از وست:

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت
کار تمام ناشده‌ای بهر ما گذاشت

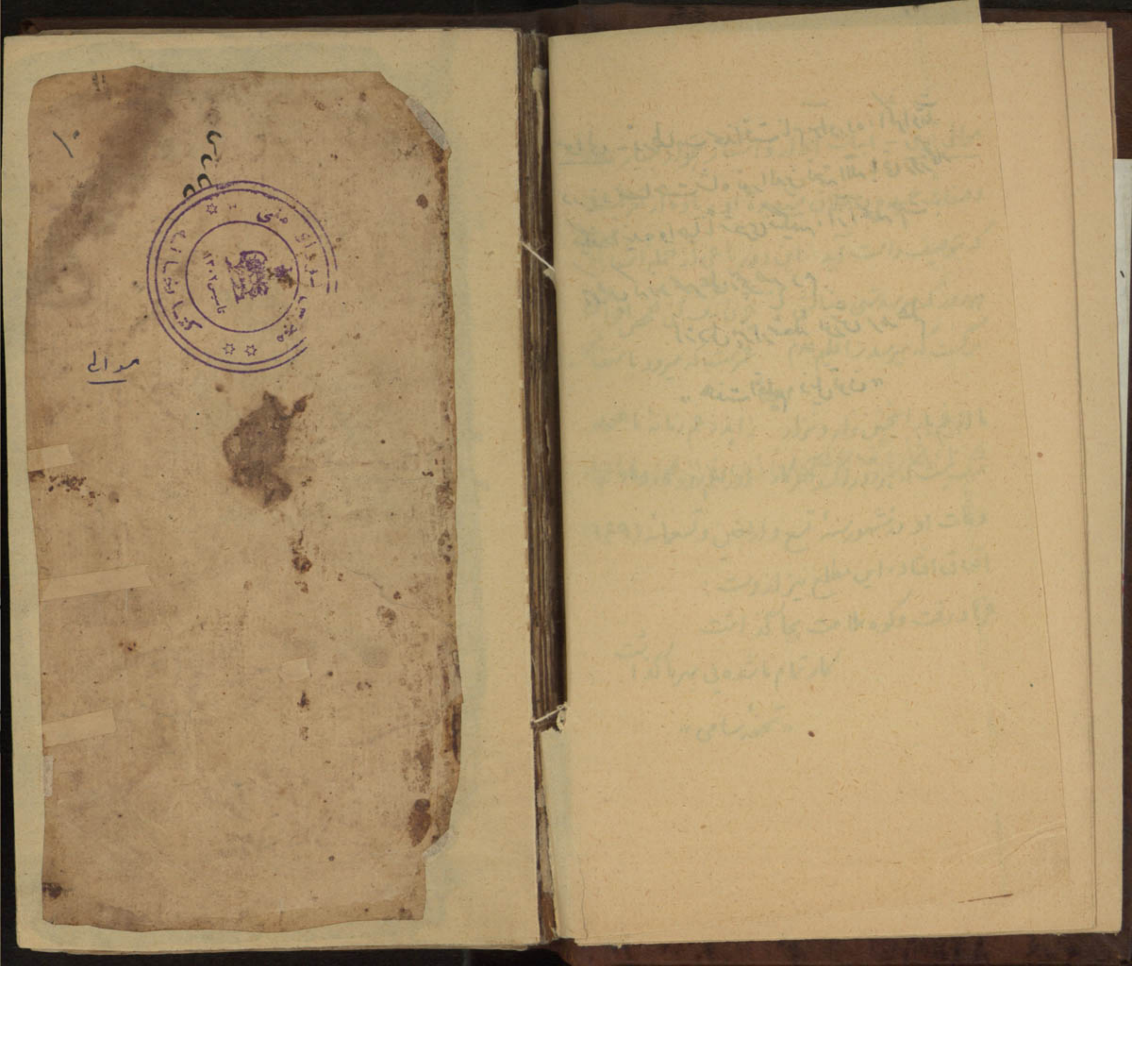
«تحفهٔ سامی»

موالی - در طبابت بحذاقت نام برآورده، اکثر اوقات در یزد بمصاحبت شاه نورالدین نعمة الله باقی روزگار میگذرانیده و احیاناً شعری میگفته، از آنجمله است:

هر کس که زد بمهر علی همچو صبح دم
از دل هزار شعلهٔ نورش زند علم

«هفت اقلیم، ذیل تون»

نسخه‌یی از این دیوان درجایی معرفی نشده است





یا شاه از خزانهٔ احسان و بخششت … چیزی که لایقست بدین بینوا رسان

گر روی عطیه چون بموالی ولای خویش … از راه غربتش بصف اولیا رسان

شهی که لوح کشفش نقش صحیفه جان شد … صفای گوهر [illegible] چو بر ضمیر عیان شد

خبیر حاضر و غایب بصیر ظاهر و باطن … ضمیر اوست که واقف ز آشکار و نهان شد

ادیب علم لدنی او [illegible] مکتب فطرت … که نور علم [illegible] چو مهر فیض عیان شد

علی عالی اعلی [illegible] … که برترین سپهرش فروترین مکان شد

قضا اسیر [illegible] و حکم آسمان و زمین را … بر آسمان و زمین حکم او و قضا جریان شد

براه او [illegible] گشته دیدهای ملک … نه اختر [illegible] براه کاهکشان شد

مدار دست توسل ز دامنش که ز رفعت … بلندتر ز ملایک بدین وسیله بآسمان شد

طواف کعبه کویش چو فرض شد بملایک … ز شرق محمل گردون بسوی غرب روان شد

بهر کجا که فکندم کمند وهم و تصور … [illegible] عنانش [illegible] شد

نشانه ایست نه او که در مبادی خلقت … بداغ بندگیش چهره سپهر نشان شد

گشاد چون یمین و یسار روشن [illegible] … بر بخت [illegible] خاک [illegible] شد

نی شکست بتان شد مکان چو کتف رسولش … بلند پایه اسلام ازین چنین مکان شد

کشیده دایره دین بگرد مرکز عالم … ازین خطه ایمان مدار امن و امان شد

نگاشت صورت او در نگارخانه فطرت … [illegible] خط قدرت [illegible] جهان شد

[illegible]یم … خواهد دل ما روز جزا آنچه تو خواهی

[illegible] ماه … یکتن نبرد پی بکمال تو کماهی

[illegible] فاخر … افلاک بپابوسی کویت نه سپاهی

[illegible] روی چو آریم بسویت … روز روی ما چون شب نامه سیاهی

[illegible] از حال موالی تبه کار … آندم که کند حالت او رو به تباهی

زانکه نیست رهبر ما پیشوای او … راهش بسوی [illegible] نماینده ای او

ایزد برای دشمن او دوزخ آفرید … کو خارجی بسوز که آنجاست جای او

نزل بهشت [illegible] خوان علی بود … باشد بهشت مطبخ مهمانسرای او

جایی که او نهاد قدم جبرئیل ماند … دستش نداد آنکه نهد سر بپای او

معراج مصطفی بفلک بود و از علی … از روی لطف بر کتف عرش سای او

بر کتف مصطفی [illegible] نهاد پای … این منزلت که یافت بعالم ورای او

شاهی که یافت دولت شاهی بهر دو کون … شکر خدا که هست موالی گدای او

یارب بجان خسته زلال [illegible] رسان … آبی ز دست ساقی کوثر بما رسان

ای قاصد صبا چو روی سوی [illegible] … از ما بآستانه آن شه دعا رسان

[illegible] و غنیم … ما را بگیر و تو سوی آن رهنما رسان





شاها شهی که بدریا ز تاب خنجر تو / کند چو ماهی بر تابه اضطراب نهنگ

صف عدو بدرد باد حمله تیغت / اگر گشاده بگرد جهان چو قاف گرنگ

زهی کرم که بد شمس رای بخشش سر / نهاده سر و تیغت کند شتاب بجنگ

ز قهر تست عذاب جحیم گوناگون / ز لطف تست نعیم مقیم رنگارنگ

از آن ز نور رای تو شد روی صبح نورانی / که بر و صیقل مهر تو اش ز آینه زنگ

مسیح کرده تورق چار باغ گردون را / برای آنکه دلدل تو میل آن نکند

براق برق عنانت بگاه عزم عروج / ز مرغ وهم رود پیشتر بصد فرسنگ

بهر که از تو بود نصرتش چکار کند / خطای رستم و دست تا عتاب گیو و پشنگ

موالیان تو با خصم آشنا نشوند / بجنس خوک نگردد آدمی شیر و پلنگ

کجا بحیله هر روبهی رود از راه / سگت که آهوی چین و تتار [illegible]

شها چو مغز مدح تو داد گویایی / زبان مدح سرای مرا چو پرده چنگ

مرا رسد که موالی صفت بگلشن مدح / کنم بلند چو مرغان خوش نوا آهنگ

فلک ز سهم شهب دشمنان جاه ترا / بدوستی تو گرو از خدنگ [illegible]

مرا بسلک سکانت در آر تا دانند / که دوستان تو [illegible] و دشمنان [illegible] رنگ

چو میکنی بجفا خون دل فکار مرا / ز گریه منع مکن چشم اشکبار مرا

هوای قد تو آورد فتنها بسرم / خیال زلف تو برهم زدست کار مرا

فلک ز موج سرشکم گرفته است کنار / ز بسکه دیده پر از خون کند کنار مرا

ز روی چون زر و اشک چو سیم خالی نیست / بهر زمین که بود جلوه گاه یار مرا

ز نقد سیم سرشک و ز چهره های چو زر / مدام بر سر گنجست پا نگار مرا

بگوی او ز روم زانکه مشوم غمناک / چو بشنود سگ او نالهای زار مرا

بنا امیدی هجرش چو جان و هم ای بخت / بدو رسان دل و جان امیدوار مرا

فلک چو خاک مرا آخر بباد خواهد داد / ز کوی یار برانگیز گو غبار مرا

که نافه سر زلفش گشاده داد بباد / که ساخت تیره و آشفته روزگار مرا

که بوی آن گل رعنا دگر رساند بمن / که تازه کرد بدل باز خار خار مرا

که کرد همره باد صبا غبار درش / که کرد روشن از آن چشم انتظار مرا

ز بلبلان سحرخوان گذشت ناله من / خبر دهید ز من سرو گلعذار مرا

قرار آنکه دمی چون دلم نمیگیرد / کجا قرار دهد جان بیقرار مرا

ولا به بند ز اغیار دیده تا چندی / میان دیده و دل یار غمگسار مرا

بشهر دل که دیار ولای یار بود / با حتشام ببین شاه و شهریار مرا

شریف خطه جان شهریار ملک وجود / که ساخت خاصه خود مهر او دیار مرا

علی عالی اعلی که بگذراند ز عرش / چو نعل مرکب خود تاج افتخار مرا

سپهر رتبه مهر شرح ذره داد بمن / بلند مرتبه زان کرد اعتبار مرا

ایا سپهر جنابی که خاک درگه تو / چو سرمه نور دهد چشم اشکبار مرا

بی نثار تو درجیب دیده ام زر در   بخاک پات که ایثار کن نثار مرا
تنم حجاب بود جان دوری تو خجل   ازین حجاب بده جان شرمسار مرا
بسوختیم ز عذاب خمار ای ساقی   بجرعه بنشان آتش خمار مرا
تراست کوثر و جام طهور بهره و بدست   بآب لطف ز دل پاک کن غبار مرا
شبها ز خوان عطای فلک همینم بس   که هر صباح دهد قرص خور نهار مرا
بپوششم چو بهم او کرم میتواند داشت   چه حاجتست که داند کس اضطرار مرا
ولی درست کند چون هلال تا نانی   بروز و شب طلبد کسره و انکسار مرا
کفیل من کفت فرماند و اختیار دگران   بدست خویش نگهدار اختیار مرا
زهی بکار ز مدحت دل و زبان همه   رها مکن بمن دلشکسته کار مرا
عجب مدار که ریزد ز خامه آب حیات   رقم زدی که کند نظم آبدار مرا
مرا بشعر از آن شد شعار مدحت تو   که بهتر از تو نداند کسی شعار مرا
اگرچه داو سخن را بعیض مدح تو جان   خجالتست از آن طبع جانسپار مرا
نثار نظم موالی قبول کن شاها   فزای قیمت از این در شاهوار مرا
گرانچه گشت بگرد ارنیک قیمت من   سبک مساز بر...
بروز حشر که میزان عدل سازی نصب   مسنج بهر خدا نقد کم عیار مرا
کرام نامه اعمال من چو عرض کنند   بپوشش از نظر غیر عیب و عار مرا

هرکس که زد بمهر علی همچو صبح دم   از دل هزار شعله نورش زند علم
انکو قدم نهاد در خاندان صدق   گیرد چو آفتاب جهانی بمهر قدم
سررشته ولای علی کرده از ازل   نه دفتر سپهر بدین انتظام ضم
شیرازه محبت او گر زجا رود   اوراق روزگار بپا شد همه زهم
شاهنشهی که از کف جود و سخای او   صد حاتمست راتبه خوار و هزار جم
دریا دلی که ابر کرم چون بگسترد   ریزد بسان قطره باران ازو درم
او را رسد که دم زند از همت بلند   کانجا که چون سحاب گشاید کف کرم
گر بر شود جهان ز کف درفشان او   از بحر بخشش نشود نیم قطره کم
همت نگر که نیست بمقدار قطره   پیشش بمین فیض رسانش هزار یم
ای سروری که گشته ز بار عطای تو   قد سپهر حلقه و پشت هلال خم
هفت آسمان ز بحر عطای تو یک حباب   صد بحر از سحاب عطای تو نیم نم
ابریست خنجر تو که ریزد بروز رزم   بر حلق تشنگان ز دم آبدار دم
قارون صفت بخاک کشد ای موسی زمان   آنرا که هست روی ستیز و سر ستم
گر بهر خون خصم گشاده دهان آز   تا بر کند ز پشتی تیغت زمین شکم
فاروق حق و باطلی و امام تست   هم بر بهشت حاکم و هم بر سقر حکم
ذات تو بود جلوه گر عرصه وجود   آدم هنوز منزوی خلوت عدم
زان پیشتر که روی نمایی ز کتم غیب   بیرون نهی قدم ز سرا پرده قدم

در هم شکسته بود دل و دست بت پرست | از دست رفته بود بنام حرم صنم

از مولد تو کعبه حاجات شد بحق | وز مولد تو قبله کونین شد حرم

مقبول آنکه گشت بحب تو سرفراز | مردود آنکه هست ببغض تو متهم

روزی که بود روضه پاک تو را مقام | دانسته ام ز عمر گرانمایه مغتنم

تا دور مانده است سرم ز آستان تو | شاها بخاک پات که قسمیست از قسم

گرد در انتظار نیاسوده ام دمی | وز بار روزگار نیم بی غبار غم

دل میکشد بروضه جنت مآب تو | گر جنت است جایم اگر روضه ارم

خاکم بفرق پیش سگان تو یا امام | گر سر جز آستان تو جایی در آورم

هر کس که سر ز خاک در بوتراب تافت | رو رفت هرزه گرد که هست از کلاب کم

وانکس که سر نهاد درین آستان بصدق | گر کمترین سگیست عزیزست و محترم

غافل نیم ز مدح و ثنای تو یکزمان | خالی نیم ز فکر و خیال تو هیچ دم

چیزی که نیست شامل مدح و ثنای تو | حاشا که بر صحیفه خاطر کنم رقم

روزی که مدح غیر نویسم بصفحه | بادا قلم شکسته و دستم بود قلم

حبل المتین ماست ولای تو یا علی | روزی که بگسلد همه سررشته ها ز هم

سررشته امید موالی نگاه دار | کز خیل چاکران بود و زمره خدم

یارب بسیدی که بحب علی و آل | ما را نموده راه و بما کرده این کرم

یارب بحق شاه ولایت که درگهش | هم کعبه عرب شد و هم قبله عجم

کاندم که سر ز خاک برآریم شرمسار | سرها فکنده پیش بصد حسرت و ندم

ما را بدوستی علی بخش و آل او | یا غافر الذنوب و یا ماحی اللمم

قدم ز بار فلک شد خمیده همچو کمان | هنوز تیر مرادم نمی رسد بنشان

مرا سریست ز سودای چرخ و گردش او | چو گوی در خم چوگان و هر سر گردان

ز جور چرخ ز دل بر نیامدم آهی | که از شراره نشد بر فلک ستاره فشان

ز بیکسی نرسد هیچ کس بفریادم | هزار بار گرم بر فلک رسد افغان

گرفتم آنکه جهان باغ دلگشای جنت است | چه سود زانکه نباشد گشاده دل بجهان

گمان مدار ز سودای دهر سود ای دل | که سود دهر بنزدیک عارفست زیان

مشو مقید این خاکدان سفله نواز | که خاک بر سر آنکس که شد مقید آن

بسوی چرخ کنی گر عروج همچو مسیح | هنوز روح ترا [illegible] برتر از آن

بچار میخ عناصر مشو مقید خاک | چرا که هست ترا بر فراز عرش مکان

ز چاه نفس چو یوسف اگر برون آیی | سریر مصر بقایت دهند جاویدان

نشسته‌ای بفراغت درین رباط دو در | ره غریبیت پیش تو بی سر و سامان

خطی بگیر درین ره که هر کجا برسی | نهند سر همه پیش تو بر خط فرمان

جواز راه درست آن زمان شود که کنی | بصدق مهر علی مهر بر صحیفه جان

شهی که حرز ملک نقش نام او بوده | هنوز زاده آدم خاکی نبوده نام و نشان

بروز رزم چو تیغ دو سر برون آرد | هزار سر فکند همچو گوی در میدان
بهر طرف که رود باد صرصر تیغش | چو برگ بید شود پیکر عدو لرزان
شهنشهی که مسیحا صفت تواند داد | هزار مرده صدساله را بیکدم جان
سخی دلی که چو دست عطا برافشاند | شود چو ابر بهاری ازو گهرباران
معلمی که ازو جبرئیل برده سبق | هنوز لوح و قلم از عدم نگشته عیان
علیم علم ولایت علی عالی قدر | که هست علم وسیعش محیط کون و مکان
چنان بلند بود شهربند دولت او | که گو تهمت ازانجا کند وهم و گمان
زحل بسایه دیوار رتبه اش نرسد | چو نسر طایر اگر عمرها کند طیران
چو آستانه او [illegible] باب فیض بود | ز موج خیز حوادث چه باک در طوفان
[illegible] که [illegible] نهان [illegible] بکف نجی | فروتر از وگری وانیش بنی بادان
برو تقدم [illegible] النبی که قول نبی است | زهی دروغ و زهی تهمت و زهی بهتان
حدیث لحمک لحمی بگوی در حق کیست | چه بود معنی لولا علی بخوان و بدان
ز حق منادی نادعلی کرا آمد | دمی که گشت رسول خدا ز خوف نهان
ایا شهی که ز امداد فیض کامل تست | هر آنچه هست مکون بعالم امکان
تویی براوج تجرد چو عیسی مریم | تویی بطور تکلم چو موسی عمران
بعلم و حلم [illegible] نباشد و نبود | ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
هر آنچه هست بعالم طفیل هستی تست | تویی ز بعد پیمبر خلاصه دوران

غزل

عروس ملک چو دادی طلاق ملک تو شد | درون پرده عصمت مخدرات جنان
هدایتیست ولای تو یا علی ازلی | سعادتیست که فردا از آن دهند امان
هنوز پرتو صبح ازل نبود که بود | فروغ لمعه مهر تو از دلم تابان
مطیع و پیروم از دل چو بوذر و عمار | غلام و چاکرم از جان چو قنبر و سلمان
مرا چه زهره که خواهم ستایش تو کنم | خدای مدح و ثنای تو گفته در قرآن
زغیب میرسد الهام مدحت بدلم | چنانکه آیت رحمت [illegible] الغفران
مهیمنا بحق مصطفی و عترت او | که هر یکند بدانش چو بحر بی پایان
بحق فاطمه خیر النسا که فضه او | بروز حشر بود پرده پوش عاصیان
بحق حرمت شهزادها حسین و حسن | دو سرو گلشن جنت دو دسته ریحان
بسوز سینه زین العباد آن معصوم | که ریخت آب [illegible] دیده گریان
بحق باقر و صادق دو مقتدای امام | بحق موسی کاظم کلیم طور بیان
بحق شاه خراسان امام انس و ملک | پناه دینی و عقبی مدار امن و امان
بحرمت تقی و عزت نقی یارب | که آمدند بتقوی امام متقیان
بجاه و منزلت عسکری که لشکر اوست | هر آنچه هست ز نوع ملایک و انسان
بحق قایم احمد محمد مهدی | که حکم قاطع او هست حجت و برهان
بسالکان طریق محبتت یارب | بپاکبازی پاکان [illegible] و حرمان
که روز محشرم از خیل چاکران علی | مکن شماره [illegible] بندگان نافرمان

در آن زمان که کنی دشمنان ز دوست جدا / یکی بری به جهنم یکی بسوی جنان
به چشم مرحمت و دوستی موالی را / ببین و دست بگیر و بدوستان برسان

ای سپهر مشعبد ما راست / که شعارت با اهل شعر جفاست
هر که باشد تمام چون مه بدر / از تو باشد مدام در کم و کاست
با وجود علو رتبه و قدر / دایمت میل جانب ادناست
تابع کج روان کج طبعی / هیچ با راستان نیایی راست
نفع ارباب نظم از تو ضرر است / بهره اهل هنرش از تو عناست
همدمم کرده گروهی را / که بدیشان حدیث مشتاق خطاست
شعر را از شعیر و نظم از نثر / نشناسند بلکه چپ از راست
گرچه باشد سخن گرانمایه / نزد نادان سبک چو باد هواست
نخل گلزار معرفت سخنست / اصل آن شعر و فرع حکمت آنست
گر بود ناپسند محض خطا / ور پسندیده است عین عطاست
معجز شعر جان و هر سخن / شعر جانبخش با دم عیسی است
همه دل مرده اند جز شاعر / که سخن را ز نطق او احیاست
پیشوایان امت اند این قوم / زانکه پیش انبیا و پس شعراست
تابع طبع این جماعت شو / گر ترا ای چرخ رتبه شان بالاست

بس که با راستان کجی گویند / کج روی پیشه سپهر دغاست
هر که باشد براستی یکتا / پشتش از بار محنت تو دوتاست
نیست رایت بمن خدایا گفتم / ور نه روی تو از چه با اعداست
این چه بی رایی و چه بی رویست / وین چه بیرحمی و چه استغناست
گر بنالم ز محنت تو سزد / ور بگریم ز غصه تو سزاست
قامتم گر خمید یا کارم / همچو زلف بتان فتاده بپاست
نیست غم زین فتادگی چو مرا / دست در رشته امید و رجاست
رشته مهر سرور یست بدست / که فلک همچو ذره اش بهواست
آنکه از قدرت یداللهش / دست بالای دست هفت سماست
شاه مشکل‌گشا علی ولی / که بر اسرار لو کشف بناست
غیب دانی که از ضمایر غیب / هست دانا ولی خدا او نیست
پیش رای منیر او خورشید / همچو در جنب آفتاب سهاست
قبله خویش کرده خاک درش / دیده اهل دل که قبله نماست
لطف و قهرش قرین یکدگرند / آن چو آیات رحمت این چو بلاست
این یکی بهر دشمنش جانکاه / آن دگر بهر دوست جان افزاست
چون کیانی کمان بجنگ آرد / روز هیجا که هر طرف غوغاست
تیر از هر طرف که بگشاید / مرکش از پیش و آفرین ز قفاست

مرگ گوید که هست تیر قدر / چرخ گوید که نامهای قضاست
هست مضمونش آنکه دشمن را / نوبت مرگ وقت فوت و فناست
نه سپر باشد آن بدست عدو / که زره وار پر ز روزنهاست
بلکه از زخم تیر و نیزهٔ او / هست پرویزنی که خون پالاست
خنجرش گشت زخم زبان / چونکه هنگامه جدل آراست
هر که را در زبان طعن کشید / لال شد گر بصد زبان گویاست
تیغش آبیست بس گوارنده / خصم معلول را که مرگ دواست
جرعه گو بحلق تشنه رسان / که خراب از خمار استسقاست
از مهب محبتش بویی / که از آن روح بخش باد صباست
بر ریاض جهان گذشت و از آن / چون ریاض جنان نشو و نماست
شهریاری که پادشاهان را / بگدایان او امید عطاست
فخرش این بس بر آدمی و ملک / که بدو فخر خواجه دو سراست
شرف کعبه از ولادت وی است / شرف او بذات بی همتاست
کعبه از فیض مولدش بر اوج / مروه از یمن مقدمش بصفاست
گشت ام القری از آن لقبش / که محل ولادت مولاست
ای جهان زا نبوده چون تو خلف / گرچه آدم خلیفهٔ اعلاست
صدف گوهر تو بود آدم / از فروغ صدف گهر بصفاست

کف تو هست آن صدف که مدام / بهر حاجات خلق گوهر زاست
چه صدف بلکه ابر فیاضیست / که ز فیض گهر زیب و بهاست
در جنب کف گهرپاشت / گاه بخشش چو قطره دریاست
بموالی که هست حاجتمند / ای که حاجات جمله از تو رواست
نظری کن که کیمیای نظر / بهتر از کیمیای سیم و طلاست
بقناعت مرا غنی گردان / که قناعت توانگری و غناست
بی نیازم ز ناز و نیا کن / بل ز دنیا و هرچه در دنیاست

فلک را مدارست بر بیمداری / جهان را قرارست بر بیقراری
مگو استوارست گردون گردان / که سرگشته باشد ز نااستواری
تو غافل ز رفتار سپهر و شهب را / پی غافلان در کمین تیر کاری
مجو ظل دولت ز مهر و سپهرش / که تابید زد مهر این سایه داری
هلال ار نماید بشکل رکابت / مکن تکیه تا آن ارتکاب سواری
نگهدار عزت منه پای بالا / که افتی از این پایه در چاه خواری
چو قطب ار مدار فلک بر تو باشد / منه دل بر آن کاخر از بیمداری
ز هفت اختر ار سازدت چرخ نعشی / زند کوس رحلت به بند و عماری
کند محو آثارت از لوح هستی / چو موج بحاری چو جسم بخاری

مجو ساز عشرت ز دوران سرکش — که دوران ندارد سر سازگاری

مکن اعتبار جهان و متاعش — که یابی از این هر دو بی‌اعتباری

چو قارون مکن خاک بر سر پی زر — که با وقت بازست این خاکساری

بهمت طلب هر چه خواهی ز شاهی — که او را رسد شیوه شهریاری

علی ولی والی دین و دنیا — که در دین و دنیاست ز و رستگاری

عدوبند مشکل‌گشا شاه مردان — که در حل و عقدش خدا کرده یاری

بر و گشته هم پرهیزکاری مسلم — که از غیر حق کرده پرهیزکاری

شبی کز مقام فراغت نبی را — خطاب قرار آمد از بیقراری

که آنجا نهاد از طریق رضا سر — گرا بود آنجا سر جان‌سپاری

بجز شاه سربخش کز بهر دشمن — نهاد است گردن بفرمان باری

ز کج بینی خویش ای احول دون — نبی و ولی را دو تن میشماری

بود هر دو را اصل از نور واحد — اگر راست بینی دوبینی واگذاری

بظلمت چرا مانده چون سکندر — پی آب حیوان ز حیوان شعاری

بجو چشمه حب ساقی کوثر — کز آن چشمه آب حیات است جاری

اگر قدر دانی سگان درش را — سر از خاک درگاه او برنداری

ایا بخت یاری که از دولت تو — بشاهان عالم رسد بخت یاری

ز دست تو بر سائلان فیض باران — چو باران رحمت ز ابر بهاری

بهر جا که جاری بود آب رحمت — کف فیض بخش تو باشد مجاری

تف نار قهرت رسد گر بدریا — چو آتش زند شعله موج بحاری

وگر دم در آتش دمی از کرامت — چو ما معین گردد اجزای ناری

نینداختی گر وقار تو لنگر — نگشتی زمین ساکن از بیقراری

چو بر ناقه کین نشینی بمیدان — کند ناقه‌سان خصم اگر بدمهاری

وقار تو آرد چنان زیر بارش — که نبود خلاصش از آن زیرباری

کسی کو نشد راست امروز با تو — نیابد بروز جزا رستگاری

بگلزار عالم که هستند هر سو — ز شوقت هزاران بفریاد و زاری

نگوید کسی چون موالی ثنایت — بصوت عنادل بتسبیح قماری

نه گویا بود هر که دارد زبانی — نیاید ز هر خنجری ذوالفقاری

دعای تو گویم رضای تو جویم — بود گر ز کرم حاجتم را براری

اگر عفو ورزی زهی لطف و احسان — وگر جرم پرسی زهی شرمساری

بعصیان مگیر و مکن ناامیدم — چو دارم بلطف تو امیدواری

کیست آن کز جهان نبود اثر — بود آثار آن جهان هنر

کیست آن کو همای همت را — چون ز رفعت بگستراند پر

طایر قدس را بسایه او — بگذرد سر ز طارم اخضر

همه جویای سایه اش اما
کیستان ناصب لوای ولا
که بروز غدیر خم او را
آیت آشکار ساند بخلق
آنچه فرموده بود مخبر غیب
با نبی نور واحدست ولی
وحدت صرف اگر همی طلبی
هست از نور واحد یکتا
کیست کز سر کار بوده خبیر
شاه مشکل گشا علی ولی
مرتضای ممالک اسلام
در سخا والی ولایت بخش
کرم او را مسلمست که او
روز هیجا بفتح و فیروزی
فلک انگیخت از سر اخلاص
از پس و پیش دولت و اقبال
در دل دشمنان عداوت او

تا کرا سایه افکند بر سر
کیست آن نصب کرده داور
برو با خود رسول بر منبر
گفت در شان آنکه محضر
آنچه دانسته بود آن مخبر
نیست این اتحاد حد بشر
شرک بگذار و از دویی بگذر
آن دو ذات مقدس اطهر
کیست کز علم غیب داده خبر
والی دین وصی پیغمبر
مقتدای انام خیر بشر
در بلا حامی حمایت گر
بهر و شمس گذشته از سر سر
تافت بر جا عنان فتح اثر
بهر امداد آن همیون فر
وز یمین و یسار فتح و ظفر
که بدان زاده اند از مادر

هست چون بهر دو دم مخفی
لیک در جان تشنه احباب
چون نعیم مقیم در جنت
ای فکنده ز جهل و نادانی
هر که با آل مصطفی ورزد
هست ز بهر هلاهلش لایق
ای ببقید و قیود جهل اسیر
از در حق گشاد اگر طلبی
رو متاب از در مدینه علم
قدر این در کسی که نشناسد
گر نه ای که از عجایب حق
اسم اعظم بغیر نادعلی
زان سبب جبرئیل فارغ بال
در غزا چون شکسته شکر دین
لاله سان داغ مشرکان بر دل
که رساند جبرئیل امین
گشت یعنی ورد و نادعلی

هست چون شعله در دل آذر
فی المثل حب ساقی کوثر
چون شراب طهور در ساغر
خویش را در محاق نار سقر
دشمنی بهر دوستی عمر
هست ز قوم و زخش خور
وی فرو بسته کار تو اکثر
رو بدرگاه اهل بیت آور
که گشاد جهان بود زین در
هست آن بیوفا زسگ کمتر
یاد نادعلی کن و بنگر
نیست ز اسمای اعظم اکبر
کرده طومار وحی بر شهپر
گشت پنهان نبی از آن لشکر
مضطرب بود غرق خون جگر
آیت نصرت و نوید ظفر
گفت جبرئیل کای شبیر شبر

این کلام مجید را برخوان / که بود محض خیر و دفع شر
حضرت آن آیت نجات بصدق / کرد بنیاد و خواند جمله زبر
گفت یکبار با علی کامد / از مدینه صدا بآن رهبر
خویشتن را بطی ارض رساند / فارغ از خوف و دشمنان خطر
گفت لبیک یا رسول الله / آمدم گر برای دفع ضرر
کوه اگر سرکشی کند با تو / افکنم همچو خیبرش ز کمر
در رکاب تو باشدم سر آن / که سر و جان فدا کنم یکسر
سید آواز مرتضی چو شنید / زندگانی ز سر گرفت دگر
خاست از جای و ز نهایت شوق / تنگش آورد همچو جان در بر
گفت ای از تو سر حق ظاهر / وی تو اسرار غیب را مظهر
گر نبودی نهیب خنجر تو / دین و مذهب شدی هبا و هدر
ور نبودی شکوه بازوی تو / سر کشیدی بر آسمان خیبر
ای تو ملک ملوک را مالک / وی تو اهل سلوک را رهبر
ای مرا مونس و رفیق شفیق / وی مرا یار و همدم و یاور
مژده وصل و گرد مقدم تو / که یکی از یکی بود بهتر
آن چو روح است در فضای بدن / وین چو نور است در سواد بصر
گر شود نامه برگهای درخت / ور شود خامه شاخهای شجر

شرح قدرش بحیز تحریر / نتواند کشید کلک قدر
نه خطوط شعاعیست که مهر / بکف آورده است خامه زر
تا نویسد بصفحه افلاک / وصف ذات مقدس حیدر
مولدش گشت تا حریم حرم / ز و حرم یافت زینت دیگر
اهل ام القری بدولت او / گشت فارغ ز فکر خوف و خطر
فی المثل همچو نطفه در اصلاب / چون جنین در مشیمه مادر
ای امامی که آسمان و زمین / چاکران ترا بود چاکر
آسمان و زمین و هرچه در وست / گر شود گنج شایگان یکسر
هست در پیش چشم همت تو / توده خاک و مشت خاکستر
آسمان گر ز آستانه تو / ای جنابت ز آسمان برتر
خویش را برکشد ز فرط علو / سازدش صدمت تو زیر و زبر
راستان در طریق پیروت / راست رو چون خطوط از مسطر
بگذر ای خارجی ز کینه آل / کین بود زرد روی محشر
این که هر صبح و شام می بینی / لاله گون گرد طارم اخضر
چیست آنکه ز شفق گردون / میزند بهر آل پیغمبر
تا نشیند بدولت و اقبال / شاه طهماسب شاه دین پرور
آنکه ز و دین حق رواج گرفت / یافت ز و شیعه زینت دیگر

گرو روی زمین ز ناپاکان   پاک همچون بهشت ز اهل سقر

ای بلند از تو در صف اسلام   رایت فتح آسمان پیکر

وی مراهل کو در راهت   پست مانند خاک راهگذر

عرش و فرشیست کافریده خدا   از نظرگاه دیده بالاتر

با چنان فوت ولیکن قدر   با چنان زیب و زینت و زیور

بارگاه ترا بود لایق   پیشگاه ترا بود درخور

کشورت بیش ز آسمان و زمین   لشکر بیکرانت از اختر

کو سکندر که گر سوار شود   چون سلیمان بتوسن صرصر

عاجز آید ز طی کشور تو   از کمال مسافت کشور

نیست حاجت بلشکرت شاها   روز کین گر میان کشتی خنجر

منت لشکری عجب که کشد   تیغ خونریزت از برای ظفر

جوهر تیغ تست لشکر تو   غرق فولاد و جمله پا تا سر

همه در چشم دشمنان چو چراغ   همه در جان دشمنان چو شرر

تیر یزدان پاک جل و علا   اعظم الله کمال پیغمبر

از خصال مکرمت ظاهر   در وجود مبارکت مضمر

عدل و جود و شجاعت و اخلاق   طاعت حق و طاعت داور

همه از حکم نافذت پیدا   همچو افعال مشتق از مصدر

خطبه

خطبه بر نام چارده معصوم   از تو بالا گرفت بر منبر

در زمان تو شد بحمد الله   حق و باطل جدا ز یکدیگر

زنده شد شیعه از حمایت تو   تازه شد از تو مذهب جعفر

از موالی که هست مادح آل   وز دل و جان ترا ثناگستر

از پدر تا بآدم و حوا   بوده آل رسول را چاکر

نظر عاطفت مدار دریغ   که در این غربت چو من مضطر

دین پناها همین سعادت بس   که ز تو نیم نه از دیار دگر

بوده ام در دیار شیعه بسی   کرده عمرها بدهر بسر

در تشیع ولی چو مردم تون   در نیامد کسی مرا بنظر

هست بر رای انورت روشن   مذهب اهل آن مقام و مقر

زان دیارم که آید از خاکش   بوی مهر و محبت حیدر

زان دیارم که هر نهال که خاست   داشت مهر علی و آل ثمر

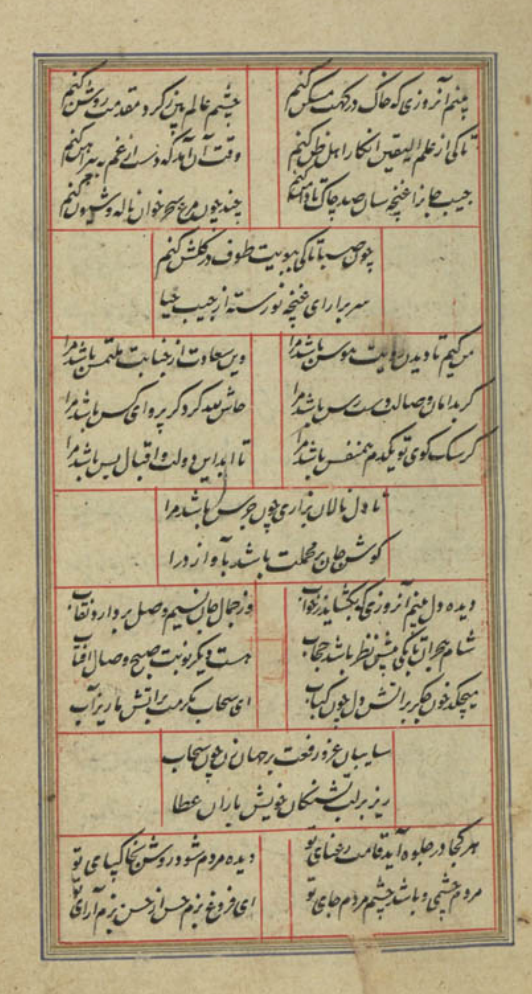
زان دیارم که فرض میدانند   لعنت آن سه نحس بدمنظر

لعن بوبکر و عمر و عثمان   آن سه ملعون مشرک ابتر

بخدایی که پادشاهی داد   بتو ای پادشاه دین پرور

بکریمی که داد راه نجات   بتو تا خلق را شوی رهبر

که ز حالم نظر دریغ مدار   که شدم پیر و عاجز و مضطر



در بدر بی سبب چرا گردم / که برآید مرادها زین در
از تنم بسکه شمع سان بگداخت / رمقی مانده چون چراغ سحر
نفسم همچو دود بر سر شمع / جگرم همچو عود در مجمر
مشفقی گو که عرض فرماید / حالت ضعف و پیریم یکسر
تا بانعام عام حضرت تو / خاص گردم میان سرو سرور
پادشاها کف تو هست آن ابر / که رسد فیض آن بجر و به بر
دست جود ترا افاضت خیر / حکم حزم تو در ازالت شر
کرده طومار جود حاتم طی / برده از یاد عدل اسکندر
نظم بر دعای دولت تست / از دعا گو دعا و از تو نظر
تا بود وصف اهل بیت رسول / تا بود لعن تابعان عمر
باد یارب بفتح و نصرت شاه / لشکر شیعه را مدام ظفر

ای فروغ گوهر پاکت ز نور کبریا / وی گرفته مهر و ماه از پرتو نورت ضیا
هست هنگام ظهور ای سر لو کشف الغطا / بر شکن هنگامه ظلم و ستم بهر خدا
تا بکی باشد رخت در پرده غیب از حیا / روی چون خورشید بنما ای مه فرخ لقا

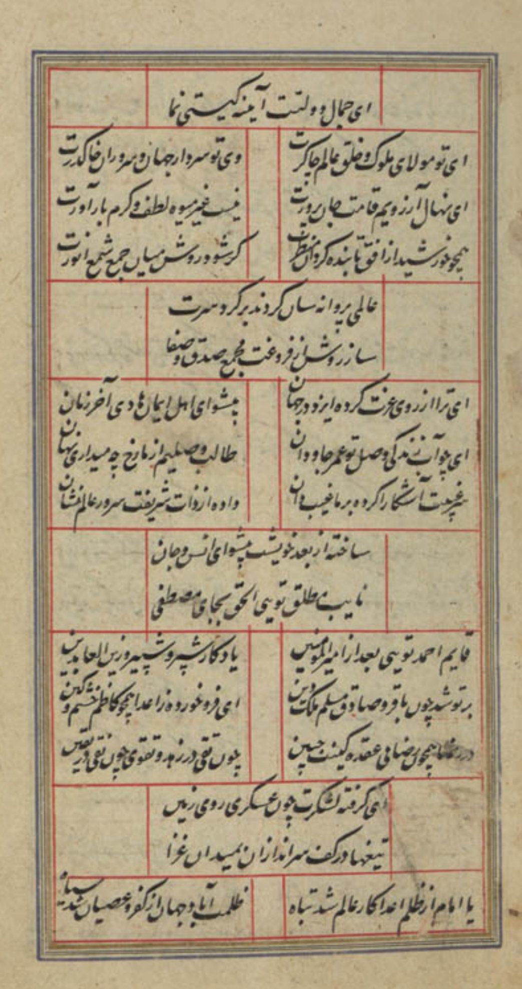
نور چشم انبیا چشم و چراغ اولیا
مهدی هادی ولی حق وصی مصطفی

دور باد چشم بد از طلعت زیبای تو | در سواد دیده نور روی مه‌سیمای تو
در مشام جان نسیم جعد عنبرسای تو
خوشتر از باغ بهشت و نکهت مشک ختا

ای تمامی کرده نور از ماه رویت مهر وام | نور ماه چارده پیش جمالت ناتمام
عالمی را بوی گلزار وصالت در مشام | از ریاض غیب ای سرو روان بخرام
ای تو ارباب حرمت زندگانی شد حرام | چشم از هر گوشه بر راه تو دارد خاص و عام
انتظار دوستان بگذشت از حد یا امام
روی خود بنمای تا سازند خلقی جان فدا

ای حریم حرمتت را فخر بر بیت الحرام | قدسیان از خاکبوست تاج [illegible]
سر برآر ای خسرو دولت ز جیب صبحدم | برکش ای خورشید عالمتاب بر عالم علم
یا امام المتقین از غیب بیرون نه قدم | از سر افتاده‌ها کوتاه کن دست ستم
هیچ از گردون نمی‌بارد بجز باران غم
تا بکی باشیم نشان تیر باران بلا

محنت هجران ز حد بگذشت دیگر یا امام | صد بلا رو کرده و در هجر بر سر یا امام
گشت عالم سر بسر پرفتنه و شر یا امام | رفت کار اهل دین از دست اکثر یا امام
دست ما و دامنت تا روز محشر یا امام | چند روز خلق چون شب شد مکدر یا امام
روی خود بنمای و عالم کن منور یا امام



ای جمال دولتت آینهٔ گیتی‌نما

ای تو مولای ملوک و خلق عالم چاکرت | وی تو سردار جهان و سروران خاک درت
ای نهال آرزو بیم قامت جان‌پرورت | نیست غیر میوهٔ لطف و کرم بار آورت
همچو خورشید از افق تابنده گرد انورت | گرد شو در روشنی میان جمع شمع انورت
عالمی پروانه‌سان گردند بر گرد سرت
ساز روشن از فروغت مجمع صدق و صفا

ای ترا از روی عزت کرده ایزد در جهان | پیشوای اهل ایمان هادی آخر زمان
ای جواب زندگی وصل تو عمر جاودان | طالب وصلیم از ما رخ چه میداری نهان
خبر غیبت آشکارا کرده بر ما غیب‌دان | داده از ذات شریفت سرور عالم نشان
ساخته از بعد خویشت پیشوای انس و جان
نایب مطلق تویی الحق بجای مصطفی

قائم احمد تویی بعد از امیر المؤمنین | یادگار شبر و شبیر و زین العابدین
بر تو شد چون باقر و صادق مسلم ملک دین | ای فرو خورده ز اعدا همچو کاظم خشم و کین
در رضا همچون رضایی عقده [illegible] | چون تقی در زهد و تقوی چون نقی [illegible]
ای گرفته لشکرت چون عسکری روی زمین
تیغها در کف سراندازان بمیدان غزا

یا امام از ظلم اعدا کار عالم شد تباه | ظلمت آباد جهان از کفر و عصیان شد سیاه

از نقاب غیب بیرون آی بار روی چو ماه — ای دلیل رهرو عالم ساز ما را رو براه

فی المثل باشد حدیث ما چو نابینا و چاه — اهل عالم را مگر لطف تو گیرد در پناه

چون موالی گرچه هستم غرقه بحر گناه — میزنم در ورطه امید لطف دست و پا

ای برادر گر تو هستی در طریقت نکته دان — کوشش کن تا در حقیقت شمه سازم عیان

ای که می لافی ز ایمان چیست ایمان گوش کن — کاورم از معنی ایمان حدیثی در میان

وال من والاه برخوان عاد من عاداه نیز — ای که خود را میشماری دوست مداح آن

معنی ایمان تولا و تبرا دان که هست — از تولا و تبرا ملک ایمان را اساس

بی تولا و تبرا گر چو شیطان سالها — خلق را خوانی بحق بر منبر هفت آسمان

عاقبت گردی اسیر طوق لعنت تا ابد — طاعت گردد وبال و در زنخ گردد [illegible]

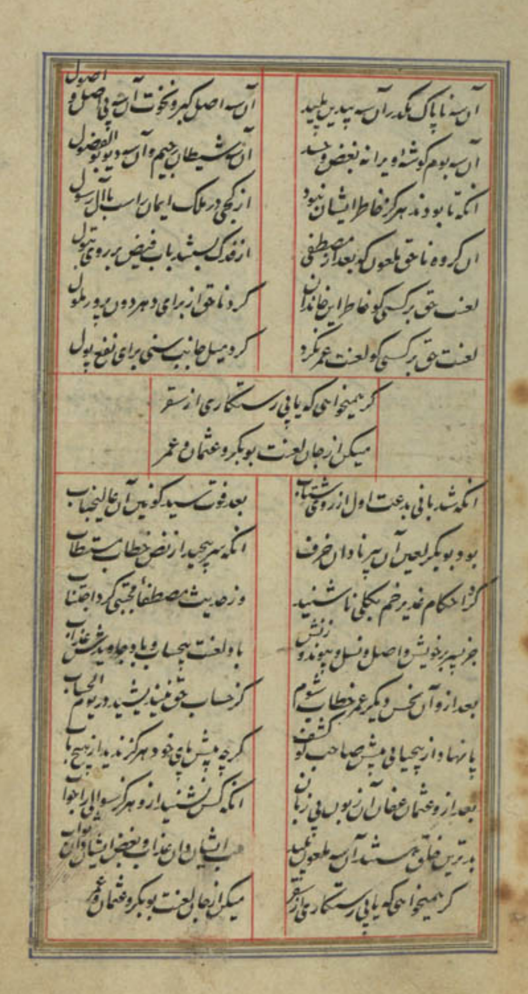
چیست معنی تولا دوستی اهل بیت — چیست معنی تبرا دشمنی با دشمنان

از برای دشمنان مرتضی گر دوستی — در تبرا تیز کن چون خنجر بران زبان

گر همیخواهی که یابی رستگاری از سقر — میکش از جان لعنت بوبکر و عثمان و عمر

آن سه اهل ظلم و بدعت آن سه رد و ناقبول — آن سه نامقبول گم و آن سه نامعقول خو(?)

آن سه روبه باز خلق و آن سه انبان نفاق — آن سه مغبون ملول و آن سه نادان جهول



آن سه ناپاک بکدر آن سه بیدین پلید — آن سه اصل کبر و نخوت آن سه بی اصل و اصول

آن سه بوم گوشه ویرانه بغض و حسد — آن سه شیطان رجیم و آن سه دیو بوالفضول

آنکه تا بودند هرگز خاطر ایشان نبود — از کجی در ملک ایمان راست با آل رسول

آن گروه ناحق ملعون که بعد از مصطفی — از فدک بستند باب فیض بر روی بتول

لعنت حق بر کسی کو خاطر این خاندان — کرد ناحق از برای دهر دون بیدر ملول

لعنت حق بر کسی کو لعنت عمر نکرد — کرد میل جانب سنی برای نفع بول(?)

گر همیخواهی که یابی رستگاری از سقر — میکش از جان لعنت بوبکر و عثمان و عمر

آنکه شد بانی بدعت اول از روی شتاب — بعد فوت سید کونین آن عالیجناب

بود بوبکر لعین آن پیر نادان خرف — آنکه سر پیچید از نص خطاب مستطاب

گر احکام غدیر خم بکلی ناشنید — وز حدیث مصطفی مجتبی کرد اجتناب

جز پیر خویش و اصل و نسل و پیوند و زنش — باد لعنت بیحساب و باد جاوید در عذاب

بعد از و آن نحس دیگر عمر خطاب شوم — کز حساب حق نیندیشید در یوم الحساب

پا نهاد از بیحیائی پیش صاحب کو گشتن(?) — گرچه پیش پای خود هرگز ندید از هیچ باب

بعد از و عثمان عفان آن زبون بی زبان — آنکه گر کس شنید از وی هرگز سوالی را جواب

بدترین خلق هست آن سه ملعون پلید — هست ایشان را عذاب و بغض ایشان را ثواب

گر همیخواهی که یابی رستگاری از سقر — میکش از جان لعنت بوبکر و عثمان و عمر



گر آتش جحیم خلاصی دهد و می
آنرا که با حسین یکی آب ماجراست

آنکه بخشش جرم موالی خاکسار
کو خاک روب راه شهیدان کربلاست

باز این چه آتش است بمیدان کربلا
کامد بجوش خون شهیدان کربلا

ای دیده خون ببار بر آن شاه تشنه لب
اکنون که هست موسم باران کربلا

از بسکه ریخت خون دل از دیده رنگ رنگ
رنگی عجب گرفته گلستان کربلا

چون داغهای لاله مرا مردمان چشم
در خون نشسته بهر مقیمان کربلا

روز ازل بخون دل ما سرشته شد
خشت و گلی که هست بر ایوان کربلا

هر فتنه که بود نهان در لباس غیب
سر بر زد آن همه ز گریبان کربلا

هر جا که هست آیت اندوه و محنتی
نازل شدست آنهمه در شان کربلا

یارب بجو شدی نخورد آب زندگی
انکو نسوخت ز آتش حرمان کربلا

برکنده باد دیده آن خارجی ز سر
کو سر نباخت در ره سلطان کربلا

هر برگ لاله که بر آن خاکدان فتاد
اشکی ندامتیست بداماں کربلا

از گیسوی مسلسل آن شه نداشت شرم
آنکس که گشت سلسله جنبان کربلا

خاریست هر مژه که ز خوناب دل نرست
هر دم گل شکفته به بستان کربلا

یارب چه بود کاین همه آشوب و فتنه خاست
زین خاکدان تیره بمیدان کربلا

این تندباد نخل فلک از کجا رسید
کز پا فتاد سرو خرامان کربلا

مرغ شبگیر بر آورد سر و صبح دمید
خیمه زد ابر و گل آمد بصف صفه بار

قدحی نه که بطرف طشت پر از زر نرگس
میکشد تا کند ای سرو بپای تو نثار

ساقیا خیز که سر بر نتواند آورد
همچو من غنچه ز دلتنگی و نرگس ز خمار

بهر دانستن ساعات چو ارباب نجوم
از پی طرح نوا فکند سلطان بهار

آب از عکس گل و سبزه چو تقویم بیاض
که ز شنگرف کشد جدول و گاه از زنگار

چار در چار کشیدست دریچ چار چمن
قلم صنع که باشد شرف مهر نگار

آسمانیست پر از اختر رخشان که نهی
صحن گلزار ز گلهای کواکب آثار

آستین غنچه گلراست بخون آلوده
سرگران بوده مگر رگ زده از نشتر خار

غنچهای گل سرخست نمایان از برگ
یا سر آورده برون طوطی آتش منقار

خبری میدهد از وادی ایمن گلشن
اثری یافته از آتش موسی گلنار

بلبلان بر سر هر شاخ بصد برگ و نوا
پهلوی هم بصفیر آمده چون موسیقار

بسته شد ره بسراپرده گل بلبل را
بسکه زد بر سر گل خیمه ز هر سو اشجار

میپرد بهر همین مضطرب از شاخ بشاخ
میکند ناله بدین واسطه از دست چنار

خیز تا سبزه و بساط طرب افکن بچمن
برو ای باد صبا مژده آن سرو بیار

سرو گلزار ارم گلبن احسان و کرم
آنکه از گلشن عالم شده چون روی نگار

آنکه چون آب حیات از کیاهی گذرد
بگذرد از فلک آن شاخ گیا طوبی وار

سایه لطف بقا مظهر ایجاد بقا
شاه باقی که بقا راست بدو استظهار

خاتم آل علی حاتم ارباب کرم / آنکه طی گشت از او حاتم طی را اطوار
که دهد زر ز یمین که بتمکین فرماید / تا کند مهر برات از پی نفع ابرار
غرض اینست که محروم نماند سایل / رسد این فیض بهر کس ز یمین و یسار
از خدا دولت و قدرش طلبم روز بروز / دولت روزافزون قدر فزون از مقدار
چرخم از خیل سگان در او دور انداخت / هیچکس دور مبادا چو من از یار و دیار
واشد جانم هوس خدمت جانان اما / بود مانع تن فرسوده در این ره بسیار
تا که ناگهان باد فنا برد غبارم ز میان / لله الحمد که باری ز میان رفت غبار
ای ز خاک قدمت دیده عالم روشن / وی ز خوان کرمت خلق جهان را انبار
شکر یزدان که دگر بر زمین خدمت / جلوه گر گشت چو گلزار ارم در ابصار
بکند فصل بهار آنچه گل روی تو کرد / که جهان گشت گلستان چو نمودی رخسار
بعد سالی که گل آورد بگلشن تشریف / اگر از مقدم او همچو ارم شد گلزار
گلشن فخر و جهان گشت ز یمن قدمت / که بجوی ز گلستان ارم وارد عار
من در این وقت دلی غنچه صفت غرقه بخون / وز جفای فلک سفله تن زار و نزار
هستم از محنت دوران چو موالی والتنگ / فکر من کن که دلم هست بغایت افگار
نیست جز لطف عمیم تو مرا هیچ امید / نیست جز درد و دعای تو مرا هیچ شعار
هیچ هر کس که کنم عیب کنندم مردم / گرچه فی عیب بود شعر چو در شهوار
غیر مدح علی و آل اگر گفتم شعر / این بار گویم از آن روسیهی استغفار

دارم امید که پوشد ز سراپرده غیب / پرده عفو بعیب من رسوا استار
سرور اولاد ولایت چو بدست تو خدا / دست من گیر که از پای فتادم زنهار
تا بود نصب بعالم علم آل علی / تا بود دست ولایت بحمایت درکار
علم فتح و لوای ظفرت باد بلند / در پناه علمت همچو مهاجر انصار
پاسبانی کندت بخت بنوعی همه وقت / که اگر خواب کنی بخت تو باشد بیدار

منت ایزد را که از تاثیر اجرام اثیر / ماه شد از مهر و مهر از ماه تابان مستنیر
گرد قران زهره و زهرا به بیت مشتری / شد مقارن مهر عالمتاب با بدر منیر
از اختر اقبال فتح الباب دولت رو نمود / شد سحاب مکرمت بر گلشن جنت مطیر
از بنات النعش چنگ و دف ماه چاره ده / زهره آورده ست تا در بزم وقت دار و گیر
گاه دف گیرد بچنگ و گاه چنگ از دف گرفت / وز طرب آید چو مرغان سحر خوان در صفیر
ملک را افکنده دوران طرح آئینی عجب / این چه آئین خوش است و این چه طرح دلپذیر
صبح شد یا گلشن ایام شد پر یاسمن / یا فلک زین بزم رنگین کرده دامن پر عبیر
انوری شمع شبستان ولایت آنکه از او / اقتباس نور کردی صد چو سلمان و ظهیر
گوییا ملهم به نیشابور شد زین سور و گفت / ابشروا یا اهل نیشابور اذا جاء البشیر
قصه کوته گشت یا شاه سلیمان منزلت / همنشین بلقیس دوران اختر گردون سریر
هر دو شمع دلفروز از دودمان خاندان / هر دو در مکرمت از بحر احسان امیر

آن ز صلب شاه اسمعیل شاه کام بخش / این ز نسل نعمت الله مرشد روشن ضمیر

شاه باقی آنکه دایم دامن احسان او / هست چون حبل المتین درماندگان را دستگیر

دولتش را دیده‌ام و کرده‌ام تعجب عقل گفت / گر چه ماندی در تعجب ای نهادانی اسیر

عاقبت زین مهر روز افزون که گردون را بدوست / اختر بختش هلال آسا شود بدر منیر

باش تا از غره یابد ماه اقبالش کمال / باش تا گردد بدورش راست چرخ مستدیر

باش تا آید بدامان مرادش طفل بخت / باش تا طفل مرادش لب بیالاید بشیر

روز و شب دارد طمع تا بر کف از بهر نثار / تا کند ایثار بر درگاه او چرخ اثیر

ای فلک قدری که پیش آفتاب دولتت / هست همچون ذره خورشید جهان آرا حقیر

وی سخی طبعی که بر درگاه احسان تو ماه / کاسه گردانی بود همچون گدایان فقیر

نسر طایر نصرت پرواز مشکل یافتی / گر نبودی شاهباز همتت او را نصیر

خاکپایت هست هر حیف در چشم حسود / کی کند کحل الجواهر دیدهٔ اعمی بصیر

گاه لطفی عین لطف و گاه قهری محض قهر / همچو جد و باب خود شیخی هم بشیر و هم نذیر

گر و نستی بر فلک تیر دعای مستجاب / شهپر طاوس جنت شاید ار دوزی به تیر

ور زنی بر کوه همچون شیر غران حمله / دور نبود گر بر آید از دل خاره نفیر

قهر و لطف هر دو هر یک بجای خویشتن / گو بجای خویش بنشین هم صغیر و هم کبیر

دوستان دانند از شوق رخت پروای جان / زانکه بی جانان اگر بی جان زیست از جان ما گزیر

در نظر خود نظیرت بلکه در آینه هم / ای بخوبی بی مثال و ای بعالم بی نظیر

بسکه احسانت ز حد شد با همه پیر و گدا / عاجز از احصای احسان تو شد عقل دبیر

از سواد نامهٔ احسان و اکرامت ولی / خامه ننهد چون کرام الکاتبین از کف دبیر

سرفراز چشم دارد گوشهٔ چشمی ز تو / خادم داعی موالی گر جهان شد گوشه گیر

بنده را عیبیست شاها گر بپوشی همتست / این بود عیبم که دوران کرده عریانم چو سیر

کامکارا روزگارت چون بعشرت میرود / کام دل از بخت کامل باشد ز دوران دلپذیر

کرسی همت بنه بالا که قصر آسمان / پیش ایوان جلالت هست قصری بس قصیر

تا بود فیض الهی شامل پیر و جوان / باد یارب تابع بخت جوانت چرخ پیر

بیا که با دل پرخون کنیم عزم سفر / چو اشک قطره زنان از قفای یکدیگر

درین محیط پر آشوب زورقی اندازیم / عنان وهم بدست تصرف صرصر

چو بادبان بنشینیم ساعتی از پا / نیفکنیم چو کشتی بهیچ جا لنگر

بقصد ساحل مقصود اگر چه میدانم / که راه دور و درازست و صد هزار خطر

ز بسکه گریه ز من سر کشیده در هجران / ز بسکه خون دل از چشم خونفشان زده سر

گرفته لاله ازین سیل فتنه دامن کوه / بخون نشسته ازین ورطه کوه تا بکمر

ز رشک ژاله که میکند غنچه / کشیده است بسر زان کلاه نیلوفر

مکن گذار سوی لاله زار فارغ بال / که آنچه هست درین دشت غرق خون جگر

نه لاله است بدامان کوه بلکه مرغ دلیست / که تیر خورده و آلوده اش بخون شده پر

بهیچ باب چو تیغ و ز فلک مباش ایمن — که داد و داد است بدست قضا کمان قدر
سپر ز دست بیفکن چو شست بگشاید — که تیر او چو حباب شکست است سپر
چو غنچه شکفد لم خبر ای نسیم بهار — نوید آمدن گل بگلستان آور
چو آب کش قدم از سر درین حدیقه که بس — چو آوری بگل و سبزه ای نسیم گذر
دمید سبزه و گل با هزار برگ و نوا — کشید رخت اقامت بطرف باغ دگر
بشنگ سالاله بر آورده ساغر ای ساقی — تو هم بر آر چو نرگس ز آستین ساغر
درین زمان که بود صد هزار گل منظور — درین چمن که بود صد هزار گل منظر
بشکر آنکه چو نرگس بدست داری جام — مباش بیخبر از بیدلان غمپرور
بگوش هوش شنو مژده از نشیب و فراز — برغم چرخ ستمگر که باد زیر و زبر
که شد ز سنبل و گل جمع باغ را اسباب — اگرچه بود ز زلف بتان پریشانتر
معاشران چمن انظروا الی الآثار — علی الخصوص درین روضه بهشت اثر
که سبزه نشو و نما میکند ز صحن چمن — شکوفه کسب هوا میکند ز شاخ شجر
گشاده سینه گل از غایت کرشمه و ناز — چنانکه بند قبا دلبران سیمین بر
شکوفه وار شدم چشم انتظار سفید — در آن هوا که در آید مه خجسته ز در
چه نکهت است که می آید ای نسیم صبا — که هست همچو شمیم بهار جان پرور
خوش است مژده گل لیک نزد منتظران — درین چمن نبود مژده ز آن خوشتر
که آورند غباری ز رهگذار کسی — که هست خاک رهش توتیای اهل نظر

بگذر از همرهی سایه که در خلوت انس — نیست ره تا چو موالی نشوی فرد انجا

عالمی بهر دعا روی بمحراب و مرا — هست پیوسته دو ابروی تو محراب دعا
ابرویت نیست اگر قبله چرا کرده مدام — چشم سرگشته من روی بتو چون قبله‌نما
بسکه جویم ز خدا وصلت شب و روز — نیست در پیش نظر غیر خیالت بخدا
امشب ای شمع مرو از سر بیمار غمت — کس چه داند که درین خانه که باشد فردا
مرگ چون سایه بخاک قدمت افتادم — نیست ممکن که شوم از تو بصد تیغ جدا
ما گذشتیم ز سر بهر تو صد بار ولی — بگذر از تیغ جفای تو نسوز از سر ما
اتفاق سگ کویت بموالی چه خوشست — بی نفاقست بلی صحبت ارباب وفا

زمانه سوخت بداغ فراق یار مرا — جدا فکند از و چشم روزگار مرا
چو تیغ جور کشیدی بیا که منتظرم — مکش بدرد جدایی و انتظار مرا
چو خو گرفت دل من بنا امیدی هجر — مکش بوعده وصلت امیدوار مرا
غبار کوی تو از چهره ام نخواهد رفت — اگر برد ز درت باد چون غبار مرا
چگونه پیش رقیبان بانم اعتبار بود — که نیست پیش سگان تو اعتبار مرا
غرض ز طوف چمن نیست گشت باغ که — سحری بناله مرغان بیقرار مرا
مدار کار موالی چو بر قناعت است — ز خاک کو فلک سفله بر مدار مرا

تعالی الله چه رفتارست آن سرو خرامان را که خرم میکند از لطف خرامش گلشن جان را
ز لعل جانفزایش مرده گردد زنده پنداری که آب زندگانی داده ایزد پرورش آن را
ندیدم دیده خود را دمی آسوده از گریه چو گل تا دیده ام در خنده آن لبهای خندان را
بخوان ای باغبان سوی خود امشب در گلشن که آموزم فغان و ناله مرغان سحرخوان را
موالی بگذر از سر گر سر پیوند او داری ز خود بگسل اگر بستی بزلف سرکشش جان را

مزن ای باد دیگر برهم آن زلف پریشان را که پیوندیست با هر موی او صد رشته جان را
برو ای کاش با او نیستی خاکم ز کوی او مبادا از من غباری باشد آن سرو خرامان را
الهی همچو من گردد اسیر کافری چون خود مسلمانان چگویم غیر ازین آن نامسلمان را
بصحرای بلا بر سر نیاید جز سر مجنون اگر بیزد فلک صد بار خاک این بیابان را
چنان شد کار من از ناله شبهای گل رویت که آورده است در فریاد مرغان سحرخوان را
بدان سودا که یوسف در بازار رنگ بها اگر بیند ببازار تو برچیند دکان را
موالی تا شود دلسوز ما آن شمع رخسارش فرستادم برای امتحان پروانه جان را

برویش هر که دید آشفته زلف سیه سا را شد آگه گرچه رویش آمد این آشفتگی ها را
چه شکلست آن تعالی الله که شد در صورت حیران بدان شکل و شمایل هر که دید آن روی زیبا را

ز رنگ عارضش یارب مبادا دیده ام خالی که پروردم بخوناب دل آن گلبرگ رخسارا
لب جانبخش او گاهی که آب زندگی بخشد کجا باشد مجال دم زدن خضر و مسیحا را
شب وصلست آتشهای ای شمع دم مزن که چون پروانه گر سوزم نمی‌بینم داغ فردا را
تو در جولانگه ناز و جهانی جانفشان هر سو خدا را جلوه کمتر ده دگر آن نخل بالا را
موالی میکنم مشق جنون بی خط و خال او مهیا کرده ام از بهر خود اسباب سودا را

چرا نسبت کنم با آفتاب آن روی نیکو را که در خوبی نباشد نسبتی با آفتاب او را
نهستی باغبان چون غنچه دل بر شاخ گل هرگز اگر دیدی بگلشن جلوه گر آن نخل دلجو را
ز هر سو چشم خلقی مانده بر رخسار نیکویش الهی دور دار از چشم بد آن روی نیکو را
خدا را ای معلم مردم از بیداد و ظلم او مده تعلیم بدخویی دگر آن شوخ بدخو را
بهوش جام گردی چون صراحی سجده ها زاهد اگر در جام دیدی عکس آن محراب ابرو را
برای آنکه گویم مو بمو احوال خود با او زبان حال خواهم در تن خود هر سر مو را
موالی دیده خالی کن اگر داری خیال او که با مردم نباشد آشنایی آن پریرو را

ای لب لعل تو آبی که بجامست مرا گر همه آب حیاتست حرامست مرا
نیست می زهر غمت ساغر عیشم نفسی بحمدالله که این عیش مدامست مرا
عمر اگر صرف غم چون تو نگاری نشود لذت عمر گرانمایه کدامست مرا

نما رخ چو مه چارده از گوشه بام / گر نه روی تو یک جلوه تمام است مرا
هر چه جز زلف و خطت مایه زر و فریب / هر چه جز خال و خطت دانه و دام است مرا
چون سگان کاش بدرگاه خودم جا و دهی / تا بدانند که پیش چه مقام است مرا
یار تا خواند موالی ز غلامان خودم / هم فلک تابع و هم بخت غلام است مرا

گر خون کنی دلم نکنم شکوه از جفا / بیگانه را چه کار بیاران آشنا
دل چون نهد کسی بوفایت چرا که تو / عمری بعمر را ننمودی بکسی وفا
ساقی خرابم از هوس پای بوس تو / عیبم مکن اگر بنهم سر بجای پا
داریم حاجتی بتو آورده ایم رو / ای آنکه نیست حاجت کس از تو ناروا
غیر از دعا بهیچ نداریم دسترس / درویش را ز دست چه آید بجز دعا
از ما سوای یار مجو نقش هیچ چیز / یعنی ببند چشم جهان بین ز ما سوا
از زخم تیغ عشق موالی متاب رو / سر از رضا مپیچ رضی شو بنا بقضا

آنکه چون غنچه بخون داد سرشت گل ما / ساخت از بهر غمت خانه تنگ دل ما
سر نپیچیم ز تقدیر خدا بسم الله / سر نوشته است به تیغ تو اگر بسمل ما
حال خونین کفنی چند چه پرسی ای شوخ / ما همه کشته عشقیم و تویی قاتل ما
بسته ایم از دل و جان رشته امید بتو / بگسلد گر نشود [illegible] قدرت سهل ما

دوش

دوش گردیم ز سر منزل خود حرم / تا نهادیم قدم کوی تو شد منزل ما
با تو آیینه دلها همه صاف است ولی / هستی ماست غباری که بود حایل ما
طالب درد و غم عشق موالی زانیم / که سرشته غم خوبان گل ما

غبار ساخت براه غمت زمانه مرا / بباد داد و سمندت بدین بهانه مرا
عجب که بر سر کوی تو می نشان نشویم / چنین که ساخت خدنگ غمت نشانه مرا
غبار هستی من شد حجاب راه کجاست / نسیم لطف که بردارد از میانه مرا
چگونه شکر سگ کوی او توانم گفت / که ره نمود بدان خاک آستانه مرا
نه خنجر است که از سینه‌ام کشید آن ماه / کشید آتش مهرش بدل زبانه مرا
کجا روم من بی خان و مان ز میخانه / که رفت در سر می چون حباب خانه مرا
چه گرمیست موالی بآه و ناله تو / که دل کباب شد از سوز این ترانه مرا

زوال حسن مبادا جمال ترا / که نیست هیچ کمی حسن بر کمال ترا
ز بزم وصل تو محرومم تا کی ای مه / چو شمع سوزم و جویم شب وصال ترا
نه شمع که رفت اگر خوابم از نظر شب هجر / برشته مژه بابسته‌ام خیال ترا
نکش بناز سرای شاخ گل که پرورده‌ام / بآب دیده و خون جگر نهال ترا
شدم ز گریه و زاری بمرگ خود راضی / نخواهم ای مه نامهربان ملال ترا

بگریه شست موالی زلوح دیده سواد — ورنه هوس که کند نقش خط و خال ترا

ای محتسب مریز می خوشگوار را — مشکن سبوی باده و بشکن خمار را
ساقی بیار [illegible] دوشینه جرعه — کز دل برون بریم غم روزگار را
از بخت سربلندیم این بس که گاه گاه — دستم دهد که بوسه زنم پای یار را
گرد از شکسته بر انگیخت توسنت — از خاک برگرفت من خاکسار را
خاک ارشوی رقیب مران شوخ سمند — مپسند بر سگان درت این غبار را
با دل چگونه صبر دهم پیر خت قرار — چون بی تو صبر نیست دل بیقرار را
مقصود نقشبند قضا صورت تو بود — کرد امتحان چو خامه صورت نگار را
جرم بدل شکست موالی هزار خار — کو گلرخی که کم کند این خار خار را

عمر بگذشت و نشد خاطر از و شاد مرا — این چه عمر است که هرگز نکند یاد مرا
نکنم دست ز فتراک سمندش کوتاه — گر برد همچو غبار از قدمش باد مرا
عجبی نیست چو پروانه گر افتم از پای — که سر و کار بشمعی عجب افتاد مرا
بلبل گلشن عشقم سبب ناله من — که گل روی تو آورد بفریاد مرا
روی هر چند که تابم چو موالی از خلق — مرشد عشق کند سوی تو ارشاد مرا

خلوتی

خلوتی خوش با خیال یار میباید مرا — صحبتی بی زحمت اغیار میباید مرا
خوش ندارم جلوه شمشاد و سروای باغبان — جلوه آن سرو خوش رفتار میباید مرا
چند آرایی بعقد شبنم ای ابر بهار — عارض گل آن گل رخسار میباید مرا
تلخی جان کندن از حد رفت یعنی بی خوش — تلخ کامم شربت دیدار میباید مرا
سرخ رویی عاشقان از خون جگر — وعده ناز و تصل خونبار میباید مرا
گر سگ خود خوانیم قدرم فزاید از رقیب — قدر در کوی تو زین مقدار میباید مرا
کرده ام خالی موالی دیده از مردم ولی — جای مردم خال روی یار میباید مرا

ز مقدمت خبری ناگهان رسید مرا — بیا که جان بلب و دل بجان رسید مرا
خطت رسید و ز مردم مرا امان بخشید — هزار شکر که خط امان رسید مرا
یکی بروی تو نتوانم از هزار آورد — ز گریه هر چه برو هر زمان رسید مرا
برون خرام ز خلوت سرای تن ای جان — برای خوش که مهمان رسید مرا
ز پاسبان تو هر سنگ کامدم بر سر — هدیه ایست که از آسمان رسید مرا
رقیب جان بسگان سپرد و جای من — چه فیضها که از آن آستان رسید مرا
ز تیر یار موالی که ساز کار دلست — خوشم که مژده راحت بجان رسید مرا

بجور زمانه ساخت ز محنت زبون مرا — در هم شکست گردش دوران دون مرا

جانم برفت از تن فرسوده و نرفت / مهر بتان سنگدل از دل برون مرا
از هم گسست سلسله عمر و همچنان / دل میکشد بزلف بتان از جنون مرا
هرگز نداد جام میی لاله چهره / ننشاند تا چو لاله بجز در خون مرا
گویی که بر میار نفس آه چون کنم / کاتش بدل گرفت ز سوز درون مرا
راهیست سوی دوست نهانی ولی کجاست / بخت موافقی که شود رهنمون مرا
بار دلم شدست موالی فزون کوه / وز بار دل شدست غم او فزون مرا

گر رسد بر فلک از مهر رخت آه مرا / نرسد دست بدامان تو ای ماه مرا
کوه بگداخت ز آه من محزون و هنوز / کم نشد از جگر این آتش جانکاه مرا
از نگاه تو بیک چشم زدن دانستم / که کشد غمزه خونریز تو ناگاه مرا
نیز ند زاهدم از عشق بتان راه ولی / آورد عشق تو دیگر بسر راه مرا
بهره میخواست دل از صورت زیبای تو یافت / همه چیز است ز عشق تو بدلخواه مرا
رشکم از کهگل دیوار سرای تو بود / که چرا نیست برو چهره چون کاه مرا
چه غم از تیره شب هجر موالی چو بود / خانه روشن ز خیال رخ آن ماه مرا

ای بصد محنت و غم کرده گرفتار مرا / میکشد درد تو بر بستر غم زار مرا
وه که اندیشه هر کار که کردم آخر / باز دارد غم عشق تو از آن کار مرا

کرده ام تا نظر از روی تو بر صورت چین / مانده از شرم رخت روی بدیوار مرا
داشتم درد و غمت در دل خود گشت نهان / ساخت رسوای جهان دیده خونبار مرا
ذره ذره بدلم مهر تو افزون گردید / اندک اندک شده سودای تو بسیار مرا
بودم از باده غفلت چو موالی بیخود / کرد از خواب گران عشق تو بیدار مرا

بکشد تیغ اجل بی تو اگر زار مرا / میکشد حسرت محرومی دیدار مرا
بی تو سر برتن فرسوده گرانست بسی / کاشکی تیغ تو میکرد سبکبار مرا
انقدر نیست غم دل که توان گفت بتو / درد دل هست ز غمهای تو بسیار مرا
گفته کیست که تدبیر دوای تو کند / آنکه گر دست بدرد تو گرفتار مرا
رفته از دفتر عمرم ورق صبر بباد / تا بدیوان تو افتاد سر و کار مرا
رفته بودم بهوس سایه طوبی از سر / بود تا جای در آن سایه دیوار مرا
تا بکی میتو کنم همچو موالی زاری / روی بنمای وازین بیش میازار مرا

هوای میکده دارد دل هوایی ما / چرا که هست بدین خانه آشنایی ما
بغیر باده فروشان کسی نگیرد دست / بکوی میکده در روز بینوایی ما
رویم از پی دریوزه چون بکوی مغان / سفال چرخ بود کاسه گدایی ما
مخوان بصومعه ما را که در نمیگیرد / باهل زهد و ریا صحبت ریایی ما

نهیم سر چو موالی بپای پیر مغان
بود که از خودی خود دهد رهایی ها

آن بوسئی که هست ز گل پر هوس ترا
نازکترست از گل رعنا بدن ترا

گفتی بسی که از تو فراموش کرده ام
روزی بود که یاد دهم این سخن ترا

چون مردمان دیده بیکجا مقیم باش
ای آنکه گشته دیده مردم وطن ترا

ما را نماند از شکن زلف جز شکست
آنکس که داد زلف شکن بر شکن ترا

قدر زمان وصل تو دانم اگر خدا
بار دگر بلطف رساند بمن ترا

جام طرب مجوی موالی که در ازل
شد خون دل نصیب ازین انجمن ترا

چون نافه گره خال تو خون در جگر مرا
هر دم چو لاله سوخت بداغ دگر مرا

دیدم برخ تو ریخت ز دل قطره های خون
اینها فتاده است ز راه نظر مرا

رفتم ز کوی تو که غم دل برود ز رفت
درد اگه سودمند نبود این سفر مرا

یادم ز زخم تیشه فرهاد میدهد
سنگ ملامتی که رسد زو بسر مرا

در سینه جا گرفت موالی خدنگ یار
نخل غریب بود که آمد ببر مرا

تا دل غمزده مایل به تیپانست مرا
نه غم خویش و نه پروای جهانست مرا

گفتم از دیدن خوبان دلم آسوده شود
لیک چون مینگرم آفت جانست مرا

بسکه شد جاری دل خون بر رخم از دیده روان
چهره چون صفحه تقویم نشانست مرا

آخر از مهر رخت بر همه روشن گردد
در دل این شعله آتش که نهانست مرا

بسته ام لب چو موالی ز حدیث همه کس
جز دعای تو که آن ورد زبانست مرا

گر شود وای شمع دیدار شبی روزی مرا
میکنی با غیر سرگرمی و میسوزی مرا

روز و شب سازم بدرد و داغ هجران بی رخت
دست داد از دولت عیش شبانروزی مرا

باغم هجران دل محنت کش من [illegible]
دیگر ای بدخو بوصل خود نیاموزی مرا

شد چمن فیروزه گون از سبزه اما بی رخت
غنچه نشکفت زین گلشن بفیروزی مرا

بسودای قدت کار من مجنون فتاد اینجا
که نتوان یافت نخل سایه ور جز گرد باد اینجا

عجب کوییست کوی عشقبازی کز غم خوبان
نه یکتن از بلا ایمن نه یکدل هست شاد اینجا

در آن منزل که باشد اینچنین بیداد کز شوخی
چه افتد جز سرشک غم چه خیزد غیر داد اینجا

بملک دل نمی یابم کشادی زانکه ابرو
بجز تیری که یابد که ز شست او کشاد اینجا

جهانی از پی نظاره بر خاک درش ساکن
نگر اشکم که یکساعت ندارد ایستاد اینجا

ولا قوت وصالش نصیب [illegible] گوئی نکن
چه سودای محالست این که آوردی تو یاد اینجا

موالی گر مرادت پای بوس اوست در کویش
قدم منه از سر اخلاص تا یابی مراد اینجا

غمها از گریه شستم دیده نمناک را / تا بچشم پاک بینم عارض آن پاک را
گفتم آن رخسار بینم آتش دل کم شود / سوختم چون دیدم آن رخسار آتشناک را
چون نمی‌بینم گریبانی ز درد عشق چاک / با که گویم حال درد سینه صدچاک را
آرزو بودم که گردد خاک درگاهش تنم / عاقبت بردم بخاک آستانش تن را
بر نمیدارد موالی دیده از روی بتان / میکند روشن از آن آئینه ادراک را

بمسجد رفتم و بستم دو ابرویش خیال آنجا / بمحراب و نماز کردم و رفتم ز حال آنجا
نرست از جویبار حسن چون سرو قدت نخلی / خوش آن گلشن که باشد اینچنین نازک نهال آنجا
رسیده ماه رخسارت ز حسن خال و خط جائی / که هر اسباب خوبی جمله در حد کمال آنجا
بگلشن گر در آیی با چنان رخسار گلگون / شود هر دم گل رخسار رنگی ز انفعال آنجا
براهت سجده کردن گونه باشد خاکسارانرا / قدم هر جا نهی گردد بسی سرها پایمال آنجا
کجا پرتو دهد در بزم وصلت اختر بختم / که شمع ماه نو افتاده در صف نعال آنجا
گشاید بر رخت گفتم دل از گلشن موالی را / چه دانستم که خواهد مرد مسکین از ملال آنجا

عینک نهم چو آورم اندر نظر ترا / هر دم کنم نظاره بچشم دگر ترا
نالم ز تو خراب تو از جام حسن خویش / مستی چنانکه نیست ز حالم خبر ترا
ای شاخ گل مباد خزانت که غمها / پرورده روزگار بخون جگر ترا

ما را ز شاخ عمر نه میوه مراد / آنکس که داد نخل قد جلوه‌گر ترا
ایدل ز گریه چند مرا درد سر دهی / می افکنم چو اشک دگر از نظر ترا
زاهد قدم ز گلشن کویش چه میکشی / خاری بپا نرفته ازین رهگذر ترا
در بزمگاه عشق موالی شدی ز دست / داد ندیم یک دو جرعه مگر بیشتر ترا

گر ز آب چشم خود در دل نگیرد یار را / دود آه از ناتوانی میکشد بالا مرا
وعده قتلم ز بس کامروز و فردا میکنی / میکشد این آرزو امروز یا فردا مرا
یکره از روی ترحم سایه بر خاکم فکن / کاینچنین از پا فکند آن قامت رعنا مرا
شد سرم خاک و ز خاکم لاله‌ها رست و هنوز / هست در راهت بحسرت چشم آن بالا مرا
گوشه چشمی نمی‌بینم موالی زان غزال / همچو مجنون روی باید کرد در صحرا مرا

نه بار روی وفا نه سر آزار ترا / نه بخود یار توان گفت نه اغیار ترا
نیست آن خال و خط مردمک دیده ماست / که عیان گشته ز آئینه رخسار ترا
گرچه کردند خریداری یوسف ز نجی / صد چو یوسف بود امروز خریدار ترا
ای که منزل بدل و دیده ما ساخته / همت اهل نظر باد نگهدار ترا
رو بگردان چو نهی پای در آن کوی ای دل / گر رسد سنگ بلا از در و دیوار ترا
خوش بود دیدن او گرچه بخوابست ولی / بخت آن کی بود ای دیده بیدار ترا

بروا آزار تو با خاک موالی گفت — که مبادا شود آن موجب آزار ترا

چند انگیزی بعزم کین سمند خویش را — پایمال درد سازی دردمند خویش را

سرو میجوید بلندی یکره ای نخل مراد — جلوه ده در بوستان نخل بلند خویش را

قمری نالان پریشانست چون زلفت مگر — گره در گردن فش مشکین کمند خویش را

هر که بر رخسار آتشناک خالت دید گفت — بهر دفع چشم بد سوزان سپند خویش را

عمر شد آخر موالی خواب مستی تا بکی — باز دار از میکده طبع لوند خویش را

رسید جلوه کنان سرو سایه پرور ما — چه دولتست که انداخت سایه بر سر ما

ببزم عیش نخوردیم می لعلش آبی — که بی رنگش ز خوناب دیده ساغر ما

مدام بود با جام عکس رخش — که داشت ساقی گلچهره در برابر ما

با که در طلب دل شدیم سرگردان — نشان دهید خدا را مقام دلبر ما

فتاده ایم موالی بپای سروقدان — مباد سایه این قوم دور از سر ما

١

ای گریه باز روی نهادی بسوی ما — وی اشک ریختی بزمین آبروی ما

ای محتسب بکش می صاف و بکش خمار — یعنی خمار بشکن و مشکن سبوی ما

تیر جفا ز سینه ما میکشی مکش — ای بیوفا بدل مشکن آرزوی ما

ازانی

از آتش فراق تو لب تشنه سوختیم — ای آب زندگی گذری کن بسوی ما

گوییم مدام همچو موالی دعای تو — حقا که غیر ازین نبود گفت و گوی ما

یا ببر ز اغیار و بنگر جانب یاریها — یا بکن قطع نظر از ما و یاریهای ما

زخم تیر غمزه ناخورده کی دانی که چیست — همچو مرغ نیم بسمل بیقراریهای ما

گر بسر ما پایمال محنت و غم شد چه شد — بر سر ما آر و اینها خاکساریهای ما

اعتبار ما چه خواهد بود در کوی بتان — اعتبار ما بود بی اعتباریهای ما

خوار گردیدیم در چشم رقیبان عاقبت — گلرخان از بسکه هیچ شد خواریهای ما

یار با اغیار همدم شد دریغا کین همه — سعیهای ما عبث بود و وفاداریهای ما

شسته ایم آیینه دل چون موالی از غبار — تا شود روشن بجان بی غباریهای ما

جفا کردی فزون چندانکه کردم جان نثاریها — عفاک الله همین باشد طریق حق گذاریها

بیا راحت چون گل رعنا و رنگی ساختی آیین — چه شد آیین یکرنگی کجا شد حق یاریها

وی صد بار میخواهم که گردم گرد کوی تو — برین میدارم سودای عشق و بیقراریها

مرا جان بر لب و امید وصلت همچنان در دل — بلی تا یکنفس باقیست هست امیدواریها

دمی روزی مبادا دم زندگانی بی سگ کویت — که عمری کرده ایم اینجا بهم شب زنده داریها

ولا چون گرد اگر خواهی که بر دارند از خاکت — شعار خویش در راه وفا کن خاکساریها

موالی جان برم گفتم بزاری آه کز هجران
بصد حسرت برآمد جان و دردل ماند ارمانها

انچنان دل بجفای تو بود شاد مرا
که نیاید ز وفای دگران یاد مرا

خانه ساختم از صبر ولی سیل سرشک
برد آن خانه و برکند ز بنیاد مرا

من و همخانگی جغد درین دیر خراب
نیست در سر هوس منزل آباد مرا

شیشه صبر من از طاق دل افتاد و شکست
تا سر و کار بآن سنگدل افتاد مرا

گرچه آن سلسله مو برد دل از من شادم
که ز قید دگران ساخته آزاد مرا

نبرم راه بجز کوی ملامت چکنم
مرشد عشق چنین میکند ارشاد مرا

داد رسوایی و مستی چو موالی دادم
عشق تا جرعه از جام هوس داد مرا

در دلم آرام بودی کاشکی از خود کام را
تا مگر بودی قراری جان بی آرام را

عشق پندارد که خاص ماست لذت غمها
کاین صلا روز ازل دادند خاص و عام را

پیش زاهد عشق و رسواییست بدنامی ولی
هیچ ازین خوشتر نباشد عاشق بدنام را

ماه نو جویند خلق و ما کمال حسن او
دیگران آغاز می جویند و ما انجام را

در دل خوبان ندارد آه مظلومان اثر
کو بیابان نمک در دل خوبان سیم اندام را

رو نمود از پرده ساقی شاهد گل جلوه‌های
تا بکی در پرده داری باده گلفام را

چون موالی تا فتادم دور از آن آرام جان
نیست یک ساعت قراری جان بی آرام را

بزه

نیست چندان هیچ بقایی هستی ایام را
خرم آنکو محو کرد از لوح هستی نام را

سرکشان کی فرود آرند عالی همتان
دست بالاتر بمعالی بیشتر یکام را

زاهدان از سوز اهل دل کجا آگه شوند
کی بسوزانند صد دره این گروه خام را

دانه و دام است تسبیح و مرقع زهد را
دانه را بر خاک بیز ای شیخ و در چین دام را

مردم از درد خمار ای واعظ افسانه گو
چند در سر دهی رندان دردآشام را

ساقیا زان پیش کز خیل فراموشان شوم
یاد کن از جم و در گردش آور جام را

عکس لعل او موالی تا نمی بینم بجام
کام جان حاصل نمیگردد دل ناکام را

نظر بروی تو کردن عبادتست مرا
دمی وصال تو صد ساله طاعتست مرا

ز دوری تو بحالی فتاده ام که مپرس
بیا ببین که ز هجران چه حالتست مرا

چرا ز روز قیامت بترسم ای زاهد
که هر شب از غم او صد قیامتست مرا

بجای سبزه ز خاکم دمید تیغ ستم
شهید عشقم و اینها علامتست مرا

شدم ز کوی تو روزی بسهو سوی چمن
هنوز از روش خود خجالتست مرا

بسرو نسبت بالای دلکشت کردم
چه انفعال گران نخل قامتست مرا

سرشته گشت موالی بعشق طینت من
بکوی عشق چه جای ملامتست مرا

ای پریچهره چه فرخنده جمالست ترا
چشم بد دور چه حسن بکمالست ترا

خال و خط پاکی طلعت نظر اهل خرد / همه جمع آمده اسباب جمالست ترا

تو همان آهوی وحشی که نگیری آرام / رام کردن بچنین حال محالست ترا

ای دل از سهم غمش مرغ هوا ریزد بال / تو چه مرغی که ز تیرش پر و بالست ترا

ناصح از پند تو صاحب نظران راست ملال / آنچنان کز سخن عشق ملالست ترا

غنچه لب بسته مدار و سر فریاد و فغان / در سرای بلبل نالان چه خیالست ترا

خوار در دیده اغیار موالی شده / بخت بد آه که در عین وبالست ترا

جان رفت و در دل آرزوی دوستان مرا / یارب بآرزوی دل خود رسان مرا

درد و غم تو بیحد و جور زمانه هم / باشد ز روزگار غمی هر زمان مرا

غیر از تنی چو موی ز فکر میان تو / چیزی نمانده است دگر در میان مرا

زان آمدم بخاک درت نقد جان بکف / کاورده است محنت دوران بجان مرا

میخواست روزگار بصبر آزمایشم / و هر از تو کرد یکدو سه روز امتحان مرا

چون دید ناصبوری من رحم کرد و داد / از محنت فراق تو خط امان مرا

تا که ز غیب دولت وصل تو رو نمود / رو داد دولت عجبی ناگهان مرا

شاها بجز دعای تو در روزگار هجر / چیزی نیامدست دگر بر زبان مرا

جز دولت وصال موالی ز بهر چیست / حقا که نیست آرزوی در جهان مرا

اگر بلحظه ببینم خیالت را بخواب امشب / ز هجران در دلم چندین نبودی اضطراب امشب

چه آب و تاب دارد عارضت ای ماه تعالی / که بزم عشرت ما ساختی پر آب و تاب امشب

اگر از بی عذار لاله گون رنگی نه افروزی / کدامین دل که از داغت بخواهد شد کباب امشب

حریفان را شب قدر است ساقی قدر اگر دانی / حلالت باد میخوردن حرامت باد خواب امشب

برافکن پرده از رخسار و مجلس را منور کن / بکش جامی ز دست نامرادان بیحجاب امشب

ز سوز سینه روشن گشت بر من بی مه رویت / که خواهم مرد همچون شمع با چشم پر آب امشب

موالی چشم روشن کن بروی ساقی و بنگر / که صد عینک نهاده جام بر چشم از حباب امشب

شد گرم ز پروانه و شمع انجمن امشب / دارند بهم هر دو سر سوختن امشب

ای باد سحر زلف نگاریست بدستم / زنهار که این سلسله برهم مزن امشب

از آتش می گرم شد آن شمع شب افروز / پروانه صفت سوخت ولی جان من امشب

مردی مگر از ناله‌ام ای مرغ سحرخیز / کآواز نیامد ز حریم چمن امشب

همچون دم صبحم نفسی بیش نماندست / بشنو نفس و گوی بمن یک سخن امشب

بگذار که بر خاک درت زار بمیرم / یعنی مکن آواره مرا از وطن امشب

گو باد فنا تا بکشد شمع حیاتم / بی یار موالی نتوان زیستن امشب

کشید ساقی مهوش ز رخ نقاب امشب / کسی چرا نکشد می بماهتاب امشب

مه اختر است بگردون که آب دیده ما / بچرخ آمده هر گوشه صد حباب امشب
تو شمع انجمن و من ز رشک میسوزم / تو میکشی می و من میشوم خراب امشب
برآمدست ز رنگی رخت که پنداری / برآمدست ز جام می آفتاب امشب
بغنچه پرده‌نشینی گذار و چون نرگس / بیکدو جام برون آی از حجاب امشب
بجرم عشق نه پروانه سر مکش ای شمع / بسوز عاشق خود را بدین عذاب امشب
چو شمع زیستنی نیست تا سحر ای ماه / رخ از موالی بی صبر و دل متاب امشب

بچشمم بسکه می آید خیالت دمبدم امشب / ز بیخوابی نمی آید دمی چشمم بهم امشب
قدم چون رنجه کردی بر سر بیمار هجرانت / دمی بنشین که افشانم ترا جان در قدم امشب
رخت زانسان که شمع خلوت دل گشت میدانم / که چون شمع از دلم صد شعله خواهد زد علم امشب
زبانم نیست تا چون شمع سازم سوز دل ظاهر / مگر این قصه جانسوز آرم در قلم امشب
چه باشد گوش بر بانگ نمازت از پی رفتن / مؤذن از برای کاشکی خواب عدم امشب
همه امشب همدم من ماه شب گردی که من دانم / مخوان ای مرغ شبخیز و مزن ای صبح دم امشب
کنم همچون موالی رشته جان شمع بزم تو / فلک گر نگسلد سر رشته ما را زهم امشب

هلال عید نمود از شفق نقاب امشب / که عکس ابروی ساقیست در شراب امشب
بتاب رفت مه نو چو دید ساقی را / که داشت مجلس ما را ز آب و تاب امشب

برنگ باده برآمد رخ تو یا از مهر / برآمدست برنگ تو آفتاب امشب
خراب خواب بود چشم شب نخفته من / مگر جمال تو بینم دمی بخواب امشب
دلم که دور فتاد از در تو همچو سگان / دمی قرار نگیرد ز پیچ و تاب امشب
بگو بمیرم غم شبهای بیکسی فردا / اگر اجل نکند بهر خویش شتاب امشب
رسد بکام موالی ز ماه عید کسی / که تو کند برخ شاه کامیاب امشب

شعله‌های آه من آن دلربا داند که چیست / آنچه اندر [illegible] چشم شبها خدا داند که چیست
ما از و مهر و وفا جوییم و او زین شیوه دور / او طریق جور و آیین جفا داند که چیست
کس چه داند گرچه رو خون میرود از دیده ام / دل که خون شد بهر خرسش این ماجرا داند که چیست
این که بردم با سگان کوی او شبها بسر / هر که روزی بود با اهل وفا داند که چیست
چیست دانی با بلا همخانگی بیچارگی / هر که دارد خانه در کوی بلا داند که چیست
از که سر سبزی موالی در رو بیجا نزاد وا / آنکه داد این درد بیدرمان دوا داند که چیست

بودم بخواب جهل که عهد شباب رفت / دردا که روزگار جوانی بخواب رفت
بگذشت روز عمر و تو غافل ز روزگار / بیدار شو که عمر چو عهد شباب رفت
تند است رخش سرکش عمرت بهوش باش / بس پا که استوار شد و از رکاب رفت
بگذشت از شمار اگر تیر غم چه باک / جور زمانه بر دل من بی‌حساب رفت

خوش کاسه سری که درین دیر دلفریب
همچون حباب بر سر جام شراب رفت

معمور باد خانه عیش کسی که او
مست خراب آمد و مست خراب رفت

بیدار دل نیافت موالی چو همدمی
مستانه سر نهاد بخشت و بخواب رفت

چاره درد دل از عشق بتان آسان نیست
عشق دردیست که تا جان ندهی درمان نیست

خنده بر غمزه عشق مزن ای زاهد
که درین کار دل شاد و لب خندان نیست

غم چون کوه من آنجا که درآید تعلیم
قصه کوهکن و محنت او چندان نیست

تلخ باشد بر ارباب نظر جان دادن
لذت چاشنی عشق اگر با جان نیست

عالمی هست بجو یار که نه دارو نامی
جلوه حسن نمایان نشود تا آن نیست

گر بنالم بسر کوی تو شبها چه عجب
شب سگ کوی تو بی ناله و بی افغان نیست

در دل آسودگی از عشق موالی مطلب
کاین متاعیست که در مملکت خوبان نیست

رحمی بکن که تاب و توانم نمانده است
بخشایشی که آب بجانم نمانده است

گفتم که با تو حال دل خود کنم بیان
چندان طپید دل که زبانم نمانده است

تا گشته ام ز بزم وصال تو نا امید
امید واریی بجهانم نمانده است

دیگر ز خدمت سگ کویت نمیروم
میلی بصحبت دگرانم نمانده است

سر در کشید توسن صبرم بکوی عشق
در دست چون کنم که عنانم نمانده است

ناصح نشان تیر ملامت مکن مرا
افگار کن که نام و نشانم نمانده است

گفتی برو بساز موالی بدرد هجر
رفت عمر و فرصت آنم نمانده است

کدام سنگدلت رسم و راه کین آموخت
که بهر قتل منت شیوهٔ چنین آموخت

بدین شکسته ترحم نمیکنی چکنیم
چه کافری تو که نتوانمت بدین آموخت

همین شکسته دلان شیوه خدادانی
معلمت مگر ای بیوفا همین آموخت

بر آستان تو زان سر نهاده ام که خدا
طریق سجده شکرم درین زمین آموخت

مگو که داو فشانت بلعل نوشینم
همان که راه نمک را بانگبین آموخت

ز سینه ام نزند سر برون کار غمت
جز آه و ناله که جان و دل حزین آموخت

ز لعل یار موالی شدی دقیقه شناس
چه نقش بود که چرخ ازین نگین آموخت

تحیرم ز تماشای ماه سیماییست
غریب صورت حالی عجب تماشاییست

نه پای بر سر آن کو توان نهاد نه سر
که خاک گشته بهر گام چهر و پاییست

مشوی چهره ز زردم ز گردهای دیده
چراکه بر رخم این گرد از کف پاییست

ز آه و ناله مشو مانع من ای همدم
که هست دردی و این آه و ناله از جاییست

بچشم رند موالی سپهر مینا رنگ
ز سنگ حادثه در هم شکسته میناییست

گلزار جان گلزار عالم خرم از روی شماست / نخل باغ زندگانی قد دلجوی شماست

نرگس فتان که مشهور است در گلزار دهر / نزد ارباب بصیرت چشم جادوی شماست

قصد جان بیدلان دارید میدانیم ما / آفت جانید اما میل دل سوی شماست

تا بکی از دل کشد در هجر آه جانگداز / دردمندی کو بجان و دل دعاگوی شماست

بر سر کوی شما بس که آمد جان ببرد / آفت جان اسیران بر سر کوی شماست

گر درین گلزار باشد رنگ و بوی دلفریب / عارض گلرنگ یا زلف سمن بوی شماست

رو مگردانید خوبان از موالی گر ازل / قبله جان و دلش محراب ابروی شماست

در آن دیار که همچون تو گلعذاری نیست / دل رمیده ما را در و قراری نیست

چو مرهم دل آزرده نیست توانی بود / مباش در پی آزار دل که کاری نیست

اگر غبار شدم خوشدلم بکوی فنا / که بر سگان تو باری ز من غباری نیست

گلی نرست ز خونابه دلم که ز او / ز داغ عشق تو چون لاله یادگاری نیست

بخط و خال تو صورت نگار چین چکند / بصورتی که تویی صورت نگاری نیست

هزار بار توان مرد بهر یار ولی / دریغ و درد که در روزگار یاری نیست

دیار ریز و موالی خوش است گر باشد / که این لطافت و خوبی بهر دیاری نیست

گر کشم پای به از کنج غمت جایی نیست / ور زنم دست به از دامن صحرایی نیست

سر ز خاک سر کوی تو چرا بردارم / که اگر خاک شوم بهتر ازین جایی نیست

رفت خاکم چو ز پامال جفای تو بباد / هیچکس را دگر ای سرو بمن پروایی نیست

جلوهٔ حسن رخت عشق نظر کن که چمن / نیک چون می‌نگری جای چمن آرایی نیست

یکدو روزی که بود حسن تو غره که آن / بیش چون دور گل امروزی و فردایی نیست

کی تواند که شود معتکف کعبه وصل / هر که او را قدم بادیه پیمایی نیست

قدمی نه بسر خاک موالی فردا / غیر ازینش ز تو امروز تمنایی نیست

[illegible] دست ندادانکه بهوسم پایت / شد سرم خاک و نشد از سر من سودایت

[illegible] محال که گرد و کوتاه / دست امید من از دامن استغنایت

[illegible] اینک و غمت بیش از [illegible] / چکنم آه بجان آمدم از غم هایت

پیش ازین جلوه ده قامت رعنا که شدند / پست شمشاد قدان از هوس بالایت

ای دل او سرکش و تو آه کشانی چکنیم / که بجایی نرسد آه فلک پیمایت

گفتم از جور تو خواهم که سر خود گیرم / گفت بندی ننهاد است کسی بر پایت

روی چون اشک مگردان که موالی در چشم / ساخت ای نور دل و دیده معین جایت

حسن بتان بلای دل مبتلای ماست / هر جا نمود روی بلایی برای ماست

چندان گریستیم که خون شد بسینه دل / گر خون رود ز دیده گریان سزای ماست

جور و جفای یار که مخصوص شد بما … شکر نیست گر نتیجه مهر و وفای ماست
جای تو نیست در طرب آباد سینهای ما … ای غم بیا که جای تو محنت سرای ماست
بیگانه گر شدند نشاط و طرب چه شد … کاندوه و غم بدولت عشق آشنای ماست
ای عندلیب همنفسی کن که در چمن … گلبانگ عاشقانه بلند از نوای ماست
گفتند مبتلاست موالی بکوی عشق … آن مه بطعنه گفت مگر مبتلای ماست

دیده ام را با گل رویت تماشای خوشست … گر بچشم من نشینی چشم من جایی خوشست
گر بقصد جان توان درد و غم جانان خرید … جان شیرین [illegible]
گر نباشد شمع مجلس ماه سیمای حسود … [illegible]
پا مکش ای سرو ناز از گشت گلشن یکدو روز … [illegible]
نیست در کوی سلامت گر دلم را منزلی … بر سر کوی [illegible]
تا بکی در کنج غم باشی موالی تنگدل … رو بصحرای عدم آور که صحرای خوشست

روز عیدست از صبا گلها و یاران ما و نیست … یاد و آدینه یاران [illegible] مباد کیفیاد و نیست
یکزمان در بند کینی نگیرم دو بند مهر نیست … چون بنای صبر من عهد ترا بنیاد نیست
داد از ظلم ما چه حاصل چون نیاز ارحم نیست … شیوه این قوم سنگین دل بجز بیداد نیست
غنچه را نیز از غم ایام خون در دل بود … در گلستان جهان یعنی که یکدل شاد نیست

سرو آزادست فارغ بال گفتم از غمت … لیک او هم در چمن از بار دل آزاد نیست
جز خیال لعل میگونت چه باشد در دلم … هیچ غیر از نقش شیرین در دل فرهاد نیست
گفتمش هستم سگ کویت بخواهم دادرس … گفت میدانم موالی حاجت فریاد نیست

رخ نمودی و بدل نقش جمالت پیوست … صورتی به ز نظامم بهتر ازین نقش نبست
جلوه ناز در این باغ ترا می زیبد … ای همه سرو قدان بنده بالای تو پست
این چه رویست که بازار بتان برهم زد … وین چه حسنست که هنگامه خوبان بشکست
اینچنانم بتو مشغول در آیینه عشق … که بغیر از تو ندانم که کس دیگر هست
[illegible] … بیشتر زانکه سر از پای ندانم من مست
[illegible] … که بیک جام دگر میروم اکنون از دست
دانه خال تو تا دید [illegible] جان … شد بدام سر زلف تو موالی پابست

دامن کوه که پر لاله خونین کفنست … پارهای جگر سوخته کوهکنست
نقل آن لعل لب و قصه پر غصه من … نقل هر مجلس و افسانه هر انجمنست
سخن آنجا که ز پیراهن آن گل گذرد … چه مجال سخن از یوسف گل پیرهنست
بسکه تنگست دهانش نبود جای سخن … سخن این بود که شد گفته چه جای سخنست
اگر از کوه صدایی شنوی نیست عجب … که دل سنگ پر از ناله و افغان منست

رخ و زلف تو بود یا گل و سنبل با هم
چشم و ابروی تو یا آهوی مشکین شست

کرده ام همچو موالی قدم از سر ای سرو
عمرها شد که طلبکار تو در همت نیست

گر نه عمرم بمراد دل خود کام گذشت
کام ما کام غم و شادی ایام گذشت

دل ازین وادی پر محنت و آشوب رمید
آنکه بی‌محنت درین مرحله آرام گذشت

نیک شد محنت دوران غم خوبان ابدال
هرچه آمد همه جز مهر دلارام گذشت

شام غم چون گذرانم که مرا صبح امید
بی مه روی تو تاریکتر از شام گذشت

من که باشم که درین میکده مانم باقی
دور جمشید و سرانجام جم و جام گذشت

چرخ را مید و الا همه پابست او
زیرک آن مرغ که آزاده ازین دام گذشت

کار خود راست کن ای راه انجام طلب
که موالی ز سر و کار و سرانجام گذشت

تیر رشک گذر بسینه افگار کرد و رفت
جان را بدرد هجر گرفتار کرد و رفت

مشکل که آید از دل خونگشته هیچ کار
زین سان که غمزه ناوکش بدلم کار کرد و رفت

ابر بهاری گل رویش بحال من
بر طرف باغ گریه بسیار کرد و رفت

تن گر جدا فتاد ز کویش خوشم که جان
زود از تنم هوای در یار کرد و رفت

اندر خیال نرگس خوابش چو دولتی
زود دم بسنگ حادثه بیدار کرد و رفت

پروانه داشت سوز نهانی ز شمع لیک
وصفش چو یافت مستمعی اظهار کرد و رفت

جز نیم جان نداشت موالی ذخیره
آنهم بخاکپای تو ایثار کرد و رفت

چنان بناوک جور تو اتصال منست
که گوییا پر تیر تو پر و بال منست

زبانها که زند سر ز آتش دل من
زبانه نیست که هر یک زبان حال منست

ملال خود ز خدا خواستم چو دانستم
که خاطرت ز جفا مایل ملال منست

اگر نه صورت خوبت کشید کلک قدر
چه صورتست که صفحه خیال منست

ز جام جم نخورم می من و سفال شکست
که نیم خورده او شربت زلال منست

چراغ ماه کشد گر نسیم صبح چه باک
چو آفتاب رخش شمع بی‌زوال منست

براه یار موالی سر تو خاک اولی
مگر بدل گذراند که پایمال منست

درد دل ما رفت ز حد با که توان گفت
زان بیش بود درد دل ما که توان گفت

بهر من محنت زده اندوه و غم و درد
چندان نشد اسباب مهیا که توان گفت

امروز چگویم که پروای کسم نیست
گوییم حدیثی بتو فردا که توان گفت

گفتم که کنم صبر و مدارا بغم تو
بگذشت از آن صبر و مدارا که توان گفت

در کوی تو از نعره و فریاد اسیران
چندان بود فتنه و غوغا که توان گفت

شب گرچه درازست ولی محنت هجران
بیش است ز اندازه شبها که توان گفت

عمری بسر کوی تو جا داشت موالی
جایی رسیدست ازانجا که توان گفت

سرمایه حیات ابد خاک کوی تست / آبی که خضر میطلبد آبروی تست

هر سو شکفته طرفه گلی در ریاض حسن / این طرفه‌تر که دیده خلقی بسوی تست

نظاره گلت مرا آرزو ولی / مقصود از مشاهده‌ام رنگ و بوی تست

بعد از وفات گر دمد از خاک من گلی / دامن مکش از آن که گل آرزوی تست

درمانده از آن تو موالی بصد بلا / مسکین ستمکشی که گرفتار خوی تست

گلی که بر رخ او ای سرو گلعذار شکفت / نبود جز گل حسرت اگر هزار شکفت

لب تو بر لب جامست یا گل محدیست / که همچو روی تو از جام خوشگوار شکفت

خط بنفشه صفت گرد لاله زار دمید / رخت چو لاله میان بنفشه زار شکفت

ز رنگ عارض و لعل لبت ببین که در آب / حباب وار چه گلهای آبدار شکفت

ز ناشکفتن دلهای تنگ ما چه خبر / ترا که از پی گلگون گل عذار شکفت

گلی نبود چو رخساره عرقناکت / هزار گل اگر از طرف جویبار شکفت

گلی ز گلشن تبریز رو به یزد آورد / گلی غریب موالی درین دیار شکفت

خط و خال تو که آشفته زحیرانی ماست / موبمو مایه سودا و پریشانی ماست

جان بدشواری و سختی چو زغم باید داد / گر کشی تیغ کشی موجب آسانی ماست

شعله آه که سر میکشد از دل بفلک / شهر ری را ز اثر آتش پنهانی ماست

چون کشیدی بسرم تیغ سبکدستی کن / تا نگویند معطل ز گرانجانی ماست

گفتم از خط چو ریحان و لب میگون بت / هیچ کم گفت خواص می ریحانی ماست

هر چه آید ز فلک ما ز بتان میدانیم / دانش ماست که سرمایه نادانی ماست

بهتر از عشق موالی نبود سلطنتی / رفت مجنون ز میان نوبت سلطانی ماست

اگر بدیده کنی جای دیده منزل تست / وگر بخلوت دل می‌نهی قدم دل تست

نظر بروی تو نبود وگر بود مشکل / مگر در آینه عکسی که در مقابل تست

میان اهل محبت حکایت کم و بیش / ز عشق ناقص ما و ز حسن کامل تست

ز ناز سر مکش و مایل فقیران باش / چرا که خاطر اهل نیاز مایل تست

چو گفتمش که دهم دل بچشم عشوه گرت / بعشوه گفت موالی تو حاکمی دل تست

مست عشقم من و کارم بجهان رسواییست / نفس از خود خبرم عالم بی‌پرواییست

از پی طرفه غزالان دل سرگشته من / وحشی خانه برانداخته صحراییست

گر بگویم ز رقیبان غم دل عیب مکن / با که گویم چکنم بیکسی و تنهاییست

میزنی طعنه که دیوانه و شیدا شده / عشق رسوایی و دیوانگی و شیداییست

ساقیا باده بدست تو مرا از دست شدم / این چه میخواری و می دادن و بزم آراییست

جان تاراج غم عشق نیارد بیرون — هر که دل بسته بچون تو بت یغماییست
گر موالی صفت صورت زیبای تو کرد — جای آن هست همین تا که بدین زیباییست

آخر از کوی تو با چشم خونفشان خواهیم رفت — درد حرمان مایل وصلت بجان خواهیم رفت
وصل را دیدیم هجران نیز خواهیم آزمود — چند روزی از برای امتحان خواهیم رفت
بعد ازین گر با تو راه گفت و گو خواهیم یافت — حال خود خواهیم گفت و بعد از آن خواهیم رفت
ای که میگویی بگویم تا بکی باشی چنین — تا توان خواهیم بود و گر توان خواهیم رفت
بسکه شد او را و جان و دل دعایت میدهم — در دم آخر دعایت بر زبان خواهیم رفت
رفت مجنون یکبار از ورطه خونخوار عشق — عشق اگر اینست ما هم از میان خواهیم رفت
گر معاذالله موالی عزم باید کرد جزم — سوی صحرای عدم زان آستان خواهیم رفت

گرچه کس نیست که غم بر دل من باری نیست — شکر باری که کسی را زمن آزاری نیست
کار من غیر وفا نیست چه حاصل که ترا — با من دلشده جز جور و جفا کاری نیست
تا بگلزار جمال تو گل حسن شکفت — هیچ کس نیست که در پای دلش خاری نیست
چون کسی را شب هجران تو آگاه کنم — زاضطراب دل غمدیده که بیداری نیست
چون موالی بسر کوی تو از گریه خویش — پای در گل زغمت مانده گرفتاری نیست

خوشدلم زانکه اگر حال نه بر دلخواه است — نیستی غافل ازین حال خدا آگاه هست
روی دل جانب درگاه تو باشد همه را — قبلهٔ حاجت ارباب دل این درگاه هست
خرمن عمر مرا آه جگرسوز بسوخت — چو نکنم آه که این شعله عجب جانکاه هست
چون گریبان تو شد سینهٔ من چاک ای گل — راست این که ز دلها سوی دلها راه هست
بر نیاید نفسم آه که بی ماه رخت — از دل سوختهام آنچه برآید آه هست
ز آستان تو موالی بفلک ساید سر — هر که جا یافت بدرگاه تو صاحب جاه هست

بر پای سگ تو روی نهادن هنر ماست — ما دردکشانیم و سبو تاج سر ماست
نعل و الف و داغ که داریم بسینه — در روز بلا تیر و کمان و سپر ماست
گو صبح مزن دم که شبستان مه و مهر — روشن ز شرار دل و آه سحر ماست
صد بار ز پامال جفای تو شدم خاک — یکبار نگفتی که فلان خاک در ماست
از دیدهٔ ما گم نشود سیل دمادم — بس کز غم هجران تو خون در جگر ماست
تا نقش تو بر لوح دل و دیده کشیدیم — پیوسته دو ابروی تو مد نظر ماست
مهمان عزیز است سگ یار موالی — ماییم و دل خون شده کان ماحضر ماست

دل بکوی عشق عاقل آمد و دیوانه رفت — کرد ترک خان و مان و ساکن ویرانه رفت
جان هوای کوی جانان کرد و تن مهجور ماند — تن گرانجانی نمود و جان سبکرو خانه رفت

ز آشنایی کردن بیگانگان آن بی‌وفا / شد چنان کز آشنایان که بیگانه رفت
سوختم از غیرت مجلس که جانم چون سپند / گفتگو هر جا که از دلسوزی پروانه رفت
از هجوم غم چو در غمخانهٔ دل جا نماند / شادمانی رخت بربست و از این غمخانه رفت
بسکه زد پیمانه‌ها محتسب بر سر مرا / چون حبابم کاسهٔ سر در سر پیمانه رفت
عمرها با خود موالی گرد گفت و گوی عشق / وه که در خواب عدم آخر از این افسانه رفت

خوشم که چهره‌ام از خون دیده رنگین است / که سرخ‌رویی دنیا و آخرت این است
باحتیاط برون نه قدم ز مسکن خویش / که پیش هر قدمت صد هزار مسکین است
ز دل که سوختهٔ محنت مجوی صبر و قرار / میان آتش سوزان چه جای تسکین است
مراد دیده پر از اشک چون ستاره و تو / خیال کرده که در آب عکس پروین است
دل چو آینه‌ام ساختی به کینه سیاه / بیا ببین و بگو کین چه رسم و آیین است
دلم ملول ز طعن حسود و بی‌بصران / گمان برند که از جور یار غمگین است
بکار عشق موالی چه مصلحت بینی / چه کار عشق ترا با مصلحت‌بین است

گر ناله کنم ناله‌ام از درد و غم تست / ور درد دلی هست مرا از ستم تست
دور از قدمت نیست صفا دیدهٔ ما را / ای مه قدمی نه که صفا در قدم تست
تحریر شد از مشک خطی بر ورق گل / یا بر گل عارض خط مشکین رقم تست

تا بذر کرم بر همه ذرات چو خورشید / زان رو که بسر سایهٔ لطف و کرم تست
آزاد و دین داد انکه فتنه مبادا / هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم تست
زان مرغ کند صید حرم کسب سعادت / کو سایه فکن بر در و بام حرم تست
از هستی خود چند زنی لاف موالی / چیزی که مساویست وجود و عدم تست

ای تو به صد درد و غم جان و دلم مبتلاست / درد جدایی الیم محنت هجران بلاست
مردم چشمی نه اشک از نظر ما مرو / گر ز نظر افتاد اشک صفت بی‌نواست
قتل منت مدعا گر بود ابرام چیست / چون بدعا خواستم آنچه ترا مدعاست
وصف قدت چون کنم سرو زند پیچ و تاب / راست بلی بود و پیش کج حرف راست
دل بکفایت نهم جان بغایت دهم / در دل من این هوس در سر من این هواست
شاد از آنم که دل گر بجنون شهره شد / موی تو زنجیر و بند کوی تو دارالشفاست
تو ز جفا تلخ گو ما بدعا کرده خو / کار تو دشنام تلخ کار اسیران دعاست
از تو ندیدیم ما هیچ بجز ناسزا / هر که بشوخی چو تو دل دهد ایش سزاست
شکر موالی که جرم گر شد از اندازه بیش / مرحمت و لطف دوست بیشتر از جرم ماست

از تو در مجلس عشاق نوایی دگر است / شمع مجلس شده نور و صفایی دگر است
تا شد از خط تو سرسبز مرا نخل امید / گلشن عیش مرا نشو و نمایی دگر است

قامتت هست بلا آه اگر بخرامی
قد بلای دل و رفتار بلایی دگرست

از تو هر جور و جفا مهر و وفا می‌بینم
وانکه خاص است بمن مهر و وفای دگرست

نگشاید اگر غنچهٔ دل من چه عجب
که گشاده دلم از تنگ قبای دگرست

همه در مجلس عشرت بحضور دل و من
بحضورم که دل غمزده جای دگرست

درد ما را مطلب چاره موالی ز طبیب
زانکه این درد که ماراست دوای دگرست

گر همه غنچهٔ دل دل شاد کرده تست
ور همه سرو آزاد آزاد کرده تست

ویرانه دلم را دار و غم تو معمور
شادم که این غم آباد آباد کرده تست

تا گرد جلوه حسنت شد شور عشق پیدا
بنیاد عشق گویا بنیاد کرده تست

عشق تو رهنمون شد ما را بکعبه وصل
کی گم کند ره آنکو ارشاد کرده تست

زین پیش یاد میکرد عشق تو از موالی
اورا مکن فراموش چون یاد کرده تست

بسهو چون نگری سوی من روم از دست
گمان برم که ترا با من التفاتی هست

مراد و امر وصلت بود چه چاره کنم
که کوته است ز دامان این مرادم دست

نبود تا غم عشقم نداشتم قیدی
بقید عشق و جنونم تو ساختی پابست

ز خود پرستی و عجبست بهتر ای زاهد
نیاز پیر خرابات و رند باده پرست

سرود عشق اگر بایدت بیا بشنو
ز بیخودی کنم آغاز ناله چون مست

چه خوش شدی طلبم از سپهر مینا رنگ
که سنگ حادثه ام شیشهٔ حباب شکست

تو مرغ سدره نشینی چو بوم خانه‌گیر
درین نشیمن حرمان که نیست جای نشست

مقام ماست موالی ز لامکان برتر
درین مقام کسی چون رسد بهمت پست

پیش تو نه خاموش چنانم که توان گفت
بستی نهادی بزبانم که توان گفت

جان بر لب و صد گونه شکایت ز تو در دل
چندان نه دهد عمر امانم که توان گفت

داغی ننهادی بدل من که توان زیست
دردی نرسید از تو بجانم که توان گفت

گفتم که از آن غمزهٔ خونریز برم جان
تیری نزد آن سخت کمانم که توان گفت

نسبت برقیبم مکن ای مه سگ کویت
هرچند که پستم نه از آنم که توان گفت

در گوش نهادست فلک پنبه ز انجم
جایی نرسیدست فغانم که توان گفت

گویی که موالی صفت محنت دل کن
محنت زده حاصل نه چنانم که توان گفت

محرم آنجاست که مولا که دل ما را آنجاست
چشمم آنجا که نشان قدم یار آنجاست

گر جدا مانده ام از خاک درش دوری نیست
تنم اینجاست ولی جان گرفتار آنجاست

زان سر کوی که سرمنزل آن تازه گلست
چه روم سوی چمن چون گل و گلزار آنجاست

طوطی و سی صفاهان گوشه بامیست که او
هر که او را طلبد وعدهٔ دیدار آنجاست

نه همین گرم شد از آتش یوسف بازار
هر کجا عشق بود گرمی بازار آنجاست

هر کرا خواب عدم برد موالی ز عشق | هر کجا سر بنهد دولت بیدار انجاست

صورتی هست که پوشیده‌ام از دشمن و دوست | داند آنکس که مراد وی بدیوار از دوست
ای دل از خوی بد و محنت دیدار مرنج | خوبرویان جهان را همه این عادت و خوست
ای خوش آن وقت که ناگاه رسد یار به بار | وی خوش آن عیش که گویا غم دل و بخت دوست
خون من ریز و کوتر که وفا کن که مرا | همچو خون مهر و وفای تو بود در رگ و پوست
جان اگر صرف شود در ره خوبان بد نیست | سر اگر خاک شود در قدم دوست نکوست
ای قدت آب حیات و رخت آینه روح | این چه لطف قد و رفتار و چه زیبایی روست
مرو از چشم موالی که نباشد خرم | هر نهالی که نه سر منزل و جایش لب جوست

نیست دردی که بدل از غم هجرانم نیست | درد دل هست بسی آه که درمانم نیست
نکهتی از سر زلف تو نیاورد صبا | مگر آگاه ز احوال پریشانم نیست
سوی خود خوان من محنت‌زده را بهر خدا | که دگر تاب غم و طاقت هجرانم نیست
نیست ماتم‌زده خانه سیاهی چون من | ماه رخسار تو گر شمع شبستانم نیست
بخت بد ساخت زکوی تو مرا سرگردان | چکنم طالع برگشته بفرمانم نیست
هیچ جا نیست که چون لاله بصحرای غمت | اثر خون دل و دیده گریانم نیست
تن فرسوده سرگشته موالی ای ماه | آنچنان زار که گویی رمق جانم نیست

گل از لطافت روی تو در چمن خجلست | ز اعتدال قدت سرو ناروَن خجلست
نسیم گلشن کویت گذشت تا بچمن | صبا ز بوی گل و گل ز خویشتن خجلست
ز رشک سبزه خط و ز عارض چو گلت | بباغ سبزه نورسته و سمن خجلست
چرا بتاب رود و میدمد چو کاکل تو | اگر نه سنبل از آن زلف پرشکن خجلست
چو دید پیرهنت گل ز رشک جامه درید | ز بسکه از تن نازک به پیرهن خجلست
ز چین زلف تو تا رفت نکهتی بخطا | ز بوی نافه خود آهوی ختن خجلست
چو دید در گذرت گردن بت تو بعمر | گذشت عمر و موالی ازین سخن خجلست

خوش آن ساعت که باشی سرخوش و من در تماشایت | گهی بر گرد سر گردم گهی بوسم کف پایت
معاذ الله که سودایت تیغ از سر کنم بیرون | مرا گر سر رود از سر نخواهد رفت سودایت
چو نتوانم که یکجا بینمت با مردم دیده | گهی در دل کنم منزل گهی در جان کنم جایت
ملولی گر ز شبهای دل در دیده کن منزل | که یکدم مردمان دیده نگذارند تنهایت
تو بهر آرایش گلزار عالم تا بکی باشی | بشبهای در و رخسار نخل عالم آرایت
موالی خاک شد بر آستانت وین هوس دارد | که همچون خاک ره رخسار مالد بر کف پایت

دریده‌ام خیال قدت جا گرفته است | بازار چه فتنه است که بالا گرفته است
دارد دلم هوای سر زلف سرکشت | دیوانه را نگر که چه سودا گرفته است

ره چون برم بساحل وصلت که آب چشم   هر سو که بنگرم همه دریا گرفته است

بیرون نمیرود ز خیال لبت دلم   مور ضعیف را شکر پا گرفته است

در کوه لاله نیست که در دور لعل تو   آتش ز شوق در دل خارا گرفته است

مجنون صفت خوش آنکه ز دامان عقل دست   کوتاه کرده دامن صحرا گرفته است

از دشمنان چه باک موالی بکوی عشق   الطاف دوست چون طرف ما گرفته است

عشق خود با ما ز خویش و آشنا بیگانه ساخت   وه که سودای پریرویان مرا دیوانه ساخت

ساز و برگ خانه اسباب گرفتاری نبود   ای خوش آن دیوانه کو با گوشه ویرانه ساخت

زود سازد خاک ما پیمانه بهر دیگران   آنکه بهر ما ز خاک دیگران پیمانه ساخت

قید تسبیح و مرقع ساخت صوفی را گرفتار   خویش را مسکین اسیر دام زرق و دانه ساخت

آنکه ما را آشنایی داد با عشق بتان   عشق را با زاهد از روز ازل بیگانه ساخت

گر شدم افسانه لیلی عذاران باک نیست   عشق چون مجنون کسی را در جهان افسانه ساخت

ساخت جان و دل موالی منزل مه طلعتان   قبله را در هم شکست و کعبه را بتخانه ساخت

داغ و درد خوبرویان بر دل و جان منست   دامن درد دلم چاک گریبان منست

هرچه میگوید از آن زلف خم اندر خم صبا   مو بمو مضمون احوال پریشان منست

بسکه شد پیوند با جان تیر ابرو کمان   گر کشند از سینه پیدا در رگ جان منست

نیست برگ گل که دور از لعل میگونش بخاک   قطره‌های خون بود کز چشم گریان منست

ای که واله شد بسی مجروح از تیر غمت   آنکه باشد زان میان مجروح‌تر آن منست

زان بود با ناله‌ام چون نی موالی حالتی   کاین نوا در مجلس عشاق از افغان منست

در دیده دام اینهمه سودا و بست که پیداست   گرد آمده خوناب دل سوخته ماست

خواهم که خط و خال ترا بینم و بوسم   دستی که بدینگونه گل روی تو آراست

در معرض تیغت سر تسلیم نهادیم   چون بنده کند سرکشی از هرچه خدا خواست

عمریست که هر روز دهی وعده قتلم   یکروز وفا کن که همین از تو تمناست

مینای میم راه زد ای شیخ چگویم   زین بوالعجبیها که درین پرده میناست

گویند بتان آینه صنع خدایند   آری بنگارا ز همه رخسار تو پیداست

کج بین بود آنکس که کند نسبت طوبی   با قد تو بشنو ز موالی سخن راست

در ره عشق که اول قدمش ترک سر است   منهی پای بغفلت که ره پر خطر است

مستم از مطلب قاعده هشیاران   رو نتو مردم دیوانه طریق دگر است

ای که در سینه دل غنچه شده ام مطلبی   گر قبول سگ کوی تو بود در نظر است

سوی صحرا قدمی نه که بجز میکاری   لاله را دست بالای تو در کمر است

هیچ نسبت سگ کوی تو ندارد برقیب   زانکه سگ بهتر از آن هرزه دو در بدر است

جرعه خورد موالی مگر از ساغر عشق
که گریبان زده چاک از دو جهان بیزارست

ای جان بس و صد چو من خسته فدایت
آیی تو که صد بار توان مرد برایت

بوسیدن پایت چو کسی را نبود دست
ای کاش رسد دست بخاک کف پایت

گر مهر و وفا از تو ندیدیم غمی نیست
شادیم درین غمکده با جور و جفایت

دور از تو نظر بسته ام از مردم دیده
یعنی دگری را نتوان دید بجایت

دل خون شد و از دل نشد اندوه و غم تو
سر رفت و نرفت از سر شوریده هوایت

دور از لب جان پرور دلدار موالی
مردی و نشد خضر خرد راهنمایت

از درت قصد حرم غایت نافرمانیست
پا نهادن بدر از کوی تو سرگردانیست

آنچه می هست و مرو دست بکوی تو بلاست
بر سر کوی تو یارب چه بلا ارزانیست

نیست انسان که ندارد سگ کوی تو انیس
با سگت انس گرفتن صفت انسانیست

خیره تر زانکس انگار که در پیش نظر
صورتی هست که خاصیت آن حیرانیست

گرد گلزار عذارت خط ریحان باشد
همچو موجیست که بر روی گل ریحانیست

گرد کوی تو چه گردم من دیوانه غم
منزل جغد بلی دور ز آبادانیست

یافت از لطف تو سامان سر و کار همه کس
جز موالی که سراسیمه ز بی سامانیست

حرارت

حرارت دلم از آه آتشین پیداست
ز سینه دود برآورده چنین پیداست

ز خون دیده ما لاله های خون آلود
نشانه ایست که در هر گل زمین پیداست

دلم ز درد و غمت مبتلای صد المست
ز آه دمبدم و ناله حزین پیداست

هزار جامه ز دست تو چاک خواهد شد
از آن دو ساعد سیمین و آستین پیداست

اگرچه سود موالی نهان بپای تو رو
بخاک پات که این حالش از جبین پیداست

از سرم هرگز هوای آن رخ نیکو نرفت
رفت جان بر باد و از دل آرزوی او نرفت

شد درین گلشن سرم چون غنچه بر باد و هنوز
از دماغم نکهت آن زلف عنبربو نرفت

هیچ جا تیر جفا کیشی نیامد بر نشان
کز پی تحسین حدیث آن کمان ابرو نرفت

کی تواند ساخت بالین ز آستان او کسی
رو بکاری هر که دنبال سگ آن کو نرفت

کم نشد از گریه سوز دل موالی را چو شمع
لاله را داغ درون از آب شست و شو نرفت

آنکه از دل برد آرام و قرار من کجاست
وانکه همچون اشک بودی در کنار من کجاست

آنکه شد تاریک روزم بی مه رویش چنین
وانکه روشن بود از او شبهای تار من کجاست

آنکه سودای سر زلفش بدین روزم نشاند
وانکه گرد آشفته روز و روزگار من کجاست

آنکه در هم ریخت گلهای گل رویش چه شد
وانکه خرم بود از او باغ و بهار من کجاست

اشکبار از مانده چشم انتظارم بر رهش
آنکه جایش بود چشم اشکبار من کجاست

با کمی پای او خراشم سینه و ز غم جان کنم
آنکه بود آسایش جان فکارم کو کجاست

کشته ام پی او موالی از دل و جان با امید
مونس جان و دل امیدوار من کجاست

با من سرکش بغیر از سایه کس همراه نیست
او هم از بخت سیاهم گاه هست و گاه نیست

وه ما بخود رو نتوان ریخت اشکی در غمت
سینه‌ها پر آتش و کس را مجال آه نیست

کی تو اند گویمت کز خاک گشتم پای بوس
زانکه بر دیوار و در جز چهره چون کاه نیست

روز و شب وصل تو خواهم با به قهرم چکار
عاشق روی ترا پروای مهر و ماه نیست

همدمی خوش نیست با سگ آدمی را زان سبب
صحبت ما و رقیبان خالی از اکراه نیست

جان بلب آمد ز هجران وه که در کنج غمت
زار خواهم مرد و کس از حال من آگاه نیست

بر سر راهت موالی خاک شد با صد نیاز
رنجه گر سازی قدم ای سرو دور از راه نیست

ز فرقت تو بجانم چه ابتلاست که نیست
آرزوی رخت در دلم چه هاست که نیست

غرض ز بزم وصال نظاره است مرا
وگرنه پرتو شمع رخت کجاست که نیست

ز کفر و کوی خط سبز و لعل جانبخشت
میان خضر و مسیحا چه ماجراست که نیست

دلم بسایه سروت اگر کشد چه عجب
هوای نخل قد دلکشت کراست که نیست

بجور یار موالی بساز کان مه را
ز هر چه هست همین شیوه و [illegible] نیست

سواد هند نه جای تو ای فرشته لقاست
تو نور چشمی و جایت سواد دیده ماست

برون خرام و بمردم نمای جلوه گری
قدم بدیده ما نه که وقت نشو و نماست

مگو که نیست جدایی میان هند و عراق
که نزد اهل نظر سایه ز آفتاب جداست

تفاوتی که میان عراق و هند بود
همان تفاوت روز و شب و صباح و مساست

تفاوتیست که تا چشم میزنی بر هم
به پیش چشم جهانبان بعینه پیداست

تویی چو آب حیات و میانه ظلمات
هزار تشنه لب از هر طرف ترا جویاست

تو آفتابی و هر جا که هست پرتو تو
اگرچه ظلمت محض است محض نور و صفاست

چرا چو هند نشد از دولت جنان وش
که آفتاب جهانتاب پیش او چو سهاست

بهشت رشک برد بر سواد هند امروز
که خاک از اثر سایه‌ات چو مشک ختاست

تو آن حکیم علیمی که طفل مکتب تو
هزار همچو فلاطون و بو علی سیناست

رسد بهمنفسان از تو هر نفس جانی
تویی که در نفست درج معجز عیسی است

بقای عمر موالی ز شاه طاهر جوی
که ذات پاک عوضش مظهر حیات و بقاست

چه حاجت است که گویم چه حاجت است مرا
بدان جناب که حاجات خلق جمله رواست

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت
کار تمام ناشده پیش ما گذاشت

مجنون که شهره بود به درد و بلای عشق
رفت از میان و جا بمن مبتلا گذاشت

جان در بلای عشق چه دید ابتلای من
خود را خلاص کرد و مرا در بلا گذاشت

من که رشته‌ام بقای سگان در تو باد / خوش آنکه رفت و جای بهمین سگان گذاشت
درد آنکه پا کشید ز بالین ما طبیب / ما را بدرد های دل بی دوا گذاشت
رفت آنکه بوی خاک درش نور دیده ام / کار مرا بدست نسیم صبا گذاشت
لب از فغان ببست موالی در این چمن / گلبانگ را به بلبل دستان سرا گذاشت

آن سفر کرده که دور از نظر ماست کجاست / وانکه در جان و دلش منزل و ماواست کجاست
آنکه خاک در او کحل بصر بود چه شد / وانکه پیکان ستمش مرهم دلهاست کجاست
نیست یک دل که در او فتنه و آشوبی نیست / آنکه هر گوشه از و این همه غوغاست کجاست
یار رفت از نظر و ماند بدل نقش رخش / آنکه این خانه بدینگونه بیاراست کجاست
هست در سلسله عشق موالی با ما / بیدلی کو نه درین حلقه سوداست کجاست

چند از نشینم بسر راه ملامت / کار ما سفر کرده بیاید بسلامت
ما و اسن آن سرو روان رفت ز دستم / پیوسته بدندان کنیم انگشت ندامت
دور از رخ او آنچه من امروز کشیدم / نسبت نتوان کرد بفردای قیامت
بر سنگ مزارم سخن عشق نویسید / چون کشته خوبان شوم از سنگ ملامت

یعقوب صفت دیده بیدار موالی
باشد که نسیمی شود از غیب کرامت

دل من گر تو بر از داغ جفا و ستم است / غنچه باغ وفا لاله صحرای غم است
مهر تو راحت جان جور تو آسایش دل / خار و گل هست قرین محنت و راحت بهم است
داغ هجران تو ام سوخت چه سازم که مرا / پیش از اندازه بود درد و دل و صبر کم است
من که باشم که ترا دست توانم بوسید / پای بوس تو کرم دست دهد مغتنم است
چکنم داغ طبیبان که بود بهر دوا / من و داغ تو که بر دل همه درد و الم است
جور تو ظلم بود بر دگران لیک بمن / هر جفایی که کنی غایت لطف و کرم است
زخم تیر ستم یار موالی بر دل / از پی رفتن جان راه و یار عدم است

قطع سر منزل مجنون که بیابان غم است / پیش من در روش عشق تو اول قدم است
جور از اندازه کن افزون و وفا بس از من / که وفای من و جور تو برابر بهم است
سرو و گل پیش قد و روی تو خوار است و خجل / گر همه سرو بهشت و گل باغ ارم است
لطف و احسان و کرم شیوه یار است ایدل / هر چه خواهی بطلب از کرم او چه کم است
خواجه برکن قدح از باده تهی کان مست / زند را این که بکنج عدمی محتشم است
هر سفالی که درین میکده بر درد بود / پیش رندان نکو در رسته به از جام جم است
بهر از خلق موالی که درین میخانه / هر چه غیر از می و ساقی بود اسباب غم است

در چمن تازه گلی چون رخ زیبای تو نیست / سرو را از نکهی قامت رعنای تو نیست

هیچ جا سرو قدت جلوه نازی نکند / که مرا دیده بره فرش کف پای تو نیست

نیست چون لاله درین بادیه خونین جگری / که دلش سوخته داغ تمنای تو نیست

چند گویی که چو مجنون کنمت شیدا هیچ / با کسی گوی که دیوانه و شیدای تو نیست

سایه قامت آن سرو موالی مطلب / زانکه این جامه باندازه بالای تو نیست

گر نخواهی ریخت خونم نرگس بی باک چیست / ور نخواهی سوختنم رخسار آتشناک چیست

ای کشیده تیغ بی باکی بقصد بیدلان / گر بدست تست قتل بازکشش باک چیست

تا نگیرد دامنت خار غم گل چهره‌ها / کی شوی آگه که حال سینه صد چاک چیست

ساقیا دل تنگم از دوران گردان ساغری / حاصل ما غیر ازین از گردش افلاک چیست

گر نسوزد موالی جانت از داغ بتان / هر نفس این شعله‌های آه آتشناک چیست

در سلسله عشق بتان انجمنی نیست / کز عشق من و حسن تو آنجا سخنی نیست

خواهم که شماری ز سگان در نویسم / هر چند گدای مرتبه چو تو منی نیست

صد چاک زده غنچه درین باغ گریبان / بی درد دل از عشق تو گل پیرهنی نیست

خوبان همه در کسوت نازند ولیکن / در کسوت خوبی چو تو نازک بدنی نیست

سیمین ذقنان گرچه همه سنگدلانند / همچون تو بتی سنگدل سیم تنی نیست

جز گلشن جانم مطلب نخل محبت / کاین تازه نهالیست که در هر چمنی نیست

بگو

گوینده چو شیرین دگری نیست موالی / شیرین‌تر ازو هست بسی کوهکنی نیست

رفتی ز چشم‌های تو و دلم را حضور نیست / باز آ که بی حضور تو در دیده نور نیست

نزدیک اگر نهی قدمی بهر پرسشم / زانجا که هست لطف عمیم تو دور نیست

با خاک آستان تو هر کس که خو گرفت / قصر بهشت در نظرش بی قصور نیست

ای آنکه منع میکنی از دیدنش مرا / صنع خدا ببین اگرت دیده کور نیست

چون میشود وصال میسر بجد و جهد / مردن بدرد هجر موالی ضرور نیست

بر آن سرم که نهم سر چو سایه در قدمت / کرم خدای رساند بپایه کرمت

تبارک الله ازین لطف بی دریغ که باز / گذر فتاد و بسر وقت کشتگان غمت

بهر قدم که نهادی فتاده جان بپات / هزار جان گرامی فدای هر قدمت

هزار بار دهی شکر خدمتت گویم / ز التفات بیانی ز لطف و مرحمت

ترا رسد که بیک رند در کشی بخشی / اگر بدست بود صد هزار جام جمت

بصد رجاء بجز منتی که روز ازل / خدای کرده بدولت عزیز و محترمت

حریم وصل تراست آن شرف که ز قدر / فرشته رشک برد بر کبوتر حرمت

نشد درست نشانی باهتمام قضا / جز آن نشان که نشانی بروی از قلمت

مشرف از قلمت گشت نامه همه کس / چه شد که نام موالی فتاد از قلمت

زان چو مجنون ندهم دامن صحرا از دست
که مرا هم قدم بادیه پیمایی هست

بود مرغ دلم از قید جهان فارغ بال
گرد سودای سر زلف تو او را پابست

صد شکن در خم زلف تو و در هر شکنی
هست در کار من دلشده صد گونه شکست

واعظ از عجب سر پایهٔ منبر بالا
که بجایی نرسید کس کز این جای نشست

می پرستی که کند سجده ابروی بتان
از تو بهتر بود ای زاهد محراب پرست

همه از عشق خوشانند چه پیر و چه جوان
همه زین نشئه برقصند چه هشیار و چه مست

هر که او را هوس لاله عذاران باشد
نیست بی داغ ولی همچو موالی تا هست

سرش پیاله صفت از آن چو گل با ماست
ز روزگار همه داغ و درد حاصل ماست

ز داغ عشق تو گر سوخت جان ما چه عجب
جهان بسوزد از این آتشی که در دل ماست

چو ماه چارده این حسن بی‌کمال ترا
ز پرتو نظر پاک و عشق کامل ماست

هزار جور و جفا کرده ام قبول از تو
بدان امید که گویی غلام قابل ماست

اگر چه نیست جمال تو پیش دیده ولی
خیال روی تو پیوسته در مقابل ماست

نمود ساعد سیمین کشید خنجر کین
حیات و موج جهانی بدست قاتل ماست

چو گفتمش که قدم نه بمنزل چشمم
بخنده گفت موالی که چشم منزل ماست

کلی نشکفت در گلزار خوبی چون گل رویت
نهالی سر نزد زین بوستان چون قد دلجویت

ببوی نافهٔ زلفت چنان شد غنچه در گلشن
که پنهان است در صد پرده چون مشک ختا بویت

ز جانها ناله خیزد چون صبا زلف تو برهم زد
سراسر رشته جانست گویا هر سر مویت

ترا با آشنایان هیچ میشد بیگانگی هم
که با بیگانه کردی آشنایی عادت و خویت

سگانت را صفایی با رقیبان نیست حیرانی
بر این بیوفا یار از درای من سگ کویت

اگر گلخن بود بالش خیالت مونس جانم
و گر در گلشنم دارم تمنای گل رویت

سلامی گر نباشد از لبت کافی دشنامی
موالی را که هست از جان و دل دایم دعاگویت

تا در دلم خیال تو منزل گرفته است
از هر چه غیر تست مرا دل گرفته است

گلگون بود لباس تو یا خون چشم ما
ای شاخ گل که دامن قاتل گرفته است

شادم که سیل اشک اگر میبرد مرا
پای دلم بکوی تو در گل گرفته است

نگذارم رقیب که آیم بکوی تو
همچون سگی که راه بسایل گرفته است

مجنون صفت بگرد ز راه جنون که او
با این وحشت ز مردم عاقل گرفته است

زاهد که از حقیقت عشق است بیخبر
مسکین بگمرهی ره باطل گرفته است

جز نیستی که هست موالی فراغ ازو
دیگر ز هر چه هست مرا دل گرفته است

دل از سیاهی داغ تو بی نشان شده است
چو اخگری که بخاکستری نهان شده است

نمیکند دلم از خنجر تو قطع امید
هزار باره گر از تیغ امتحان شده است

زبسکه درد دل من طلمه است بیکاخت
قدم ز بار جفای تو چون کمان شده است

شده سیاه چو شب روز تیره بختان
زبسکه دود دل من بر آسمان شده است

بچو گرد باد مگردان بسر موالی را
که از برای تو سرگشته در جهان شده است

مرا زمانه جدا از دیار یار انداخت
بغربتم فلک و جور روزگار انداخت

خیال لاله رخانم زخانه برد برون
هوای سرو قدان ورم از دیار انداخت

نه سرخی شفق این گرفته دامن چرخ
که خون دیده من موج برکنار انداخت

بابروش نرسد ماه نو اگرچه بکند
هزار بار برابری طاق زرنگار انداخت

دمید سبزه و منشور خرمی آورد
رسید بلبل و آوازه بهار انداخت

بطرف باغ قدم نه که سبزه بهر نشاط
بساط عیش باطراف جویبار انداخت

بگیر دست موالی زخاک بردارش
اگر زمانه اش از چشم اعتبار انداخت

دوش از بیخودیش جان من پروانه سوخت
شمع زد آتش بخویش و خرمن پروانه سوخت

گریه ای همدم چه حاصل چون قضا آتش بجان
آب ز آتش جو و اکنون که ما را خانه سوخت

شب تنها سوخت شمع از گریه جانسوز من
هر کجا سر گرم عشقی بود زین افسانه سوخت

آه از آن کاکلون قبا کز داغ استغنای او
سوخت ما را جان و او را دامن بیگانه سوخت

بسکه با پروانه گفت از موالی حال خویش
زآتش سودای او هم شمع و هم پروانه سوخت

سرو است قامتت که بر او سرفراز نیست
آبش جز آب دیده اهل نیاز نیست

هر شب که هست شمع جمال تو در نظر
گر میکشد بروز قیامت دراز نیست

صد داغ بر دلست مرا از جفای چرخ
اما چو داغ عشق یکی جانگداز نیست

دارم هزار درد و نگویم یکی بکس
دردا که از هزار یکی اهل راز نیست

زاهد بخود مناز اگر آگهی ز عشق
کانجا که نامرادی عشقست ناز نیست

هر کس بزرم و هر بعیش مدام خویش
قانون عیش ماست که یکلحظه ساز نیست

خوش نغمه ساز عیش موالی در آن مقام
کز خیل همدمان حسینی و دلنواز نیست

چشم شوخت نه چنین بر سر کین پیداست
نظری سوی منت نیست بهر از پیداست

کو ببین روی تو و زصورت چین شوخی
آنکه او را بنظر صورت چین پیداست

همچو صورت که در آیینه نماید خود را
صورتت در نظرم پرده نشین پیداست

نسبتی غنچه خندان بتو دارد اما
گرهی بهر حیایش بجبین پیداست

تازه شد جان من از زمزمه تیر غمت
همه اسباب طرب بود و همین پیداست

ذوق طاعت بنبود لایق زاهد ورنه
عیش همچون تو بتی رو بزمین پیداست

هر چه کردی بموالی ز جفا خوش کردی
از او بخت نیست که گویم به از این پیداست

از گدایان درت خود را اول دیوانه گفت
ای خوش شمع دیوانه کو حرف درویشانه گفت

روز تا شب هر که با من بود و حرف می‌شنود
هر کجا افتاد شب با وی ز این افسانه گفت

شمع اگر محفل‌نشین شد نیست حاجت ای رقیب
و می‌بدم این قصه جانسوز با پروانه گفت

آشنایی نیست کس با تو ای بیگانه وش
این سخن هم آشنا صد بار هم بیگانه گفت

دوش می‌پرسیدم از مستی حالت واعظ را
همچو دیوانه گفت اینها عجب مستانه گفت

حالیا پیوسته ذکر توبه و تقوی کند
آنکه عمری هر چه گفت از ساغر و پیمانه گفت

تا موالی دید از می ساغر عشرت تهی
پر شو و پیمانه ام یارب درین میخانه گفت

وادی عشق اگر کوه اگر هامون نوشت
ریگش از تیشه فرهاد و سر مجنون نوشت

یارب آن لاله بود چون دل ما غرقه بخون
یا دل ماست که از داغ بتان پرخون نوشت

هر که خود را ز سگان در خوبان شمرد
نامش از دایره اهل وفا بیرون نوشت

خوانده باشی که چه دید از غم یوسف یعقوب
نامه ما و تو اکنون همان مضمون نوشت

ای که دایم خبر خسته‌دلان می‌پرسی
حال دل خسته خود مسیح بر سینه چو نوشت

آنقدر نیست که چون روی تو باشد به نکو
اینقدر هست که چون حسن تو روز افزون نوشت

کام جان جست موالی ز لعلی که بجام
روشن از پرتو آن لعل لب میگون نوشت

گر کنی عمر کسی جور و جفا دوری نیست
با کسی گر بکنند عمر و وفا دوری نیست

سایه برداشتی ای ابر کرم از سر من
بر سرم بار دگر سنگ بلا دوری نیست

از تو دوری که ز دیک نیاید چه دعا
ورنه از طالع برگشته ما دوری نیست

دست جایی که برآری تو بدشنام رقیب
مر اگر دست برآرم به دعا دوری نیست

چون بیل مهر خط سبز تو بردیم بجا
گرو مدار گل ها مهرگیا دوری نیست

میکنم درد دل از محنت دوران اما
از من این درد دل و از تو دوا دوری نیست

نظری نیست ترا گر بموالی چه عجب
شاه را گر بود میل گدا دوری نیست

شمعی که برفروخته رخ دلستان ماست
پروانه که سوخته اوست جان ماست

هر جا حدیث حسن تو و ماجرای ماست
هر جا که هست درد دلی داستان ماست

ما جان بجور و جفای تو شاکریم
تا زنده‌ایم شکر تو ورد زبان ماست

صد بار پیش تیغ تو از سر گذشته‌ایم
ما را هنوز سر امتحان ماست

ای جان بگیر دامن صبر و برای خویش
ده روزه که درد و غمش میهمان ماست

ما را گمان که نیست بحسن تو هیچ چیز
اما کمال حسن تو بیش از گمان ماست

آمد خدنگ یار موالی بقصد جان
در سینه گو درآی که منت بجان ماست

ساقیا چند وعده می جام کجاست
دور گل میگذرد باده گلفام کجاست

چند گویی که دمی خواب کن آرام بگیر
خواب در چشم که می‌آید و آرام کجاست

روز شادی همه چون سایه با همراه‌اند
آنکه با ما شب غم پیش نهد گام کجاست



گر چو صید دل ما چشم سیاهی و رمید / یارب این طرفه غزالی که نشد رام کجاست
بچرخ وا میست موالی بسر دانه خاک / آنکه آزاده برون رفت ازین دام کجاست

مرا به تنگدلی بی رخت بهار گذشت / گلی ز وصل تو نشکفت و روزگار گذشت
شمار روز و غمت چون کنم بروز حساب / که ناوک ستمت بر دل از شمار گذشت
نبرد از سر کویت صبا غبار مرا / ز خاک کوی تو شادم که بی غبار گذشت
گذشت عمر و نیامد ز خاک هیچ خبری / فغان که عمر عزیزم به انتظار گذشت
مرا ز پیک صبا نیست غیر ازین هوسی / که بر سرش قدمی گرد یار گذشت
بخاک راه کجی شد ز مهر ماه وشان / سری که از مه و مهرم بآفتاب گذشت
بغیر عشق موالی دگر چه کار کند / که دست از همه شست و ز کار و بار گذشت

زهی بچشمه حسن لطافت لعل خندانت / نهال جویبار خرمی سرو خرامانت
تن پاک تو جان پاک گویی آفرید ایزد / که باشد اینچنین آمیزشی با جان پاکانت
چه نقش است اینکه دارد خاتم از خط لعل آنت / اگر چه سلیمان مهر بنهد بر خط فرمانت
چنانت گشته ام کز آب چشم مظلومان / که سیم اشک من بارست بپذیری دامانت
دلم خون گشته دو بردار سینه تیرت چه خوش بودی / بجای دل اگر می ماند خون آلوده پیکانت
ز کشتن بگذر و مشکل مکن بر خویش کار آن دل / اگر خواهی که گردد مشکلات عشق آسانت

چو باران چند ریزم اشک حسرت چشم آن دارم / که ریزد بر سرم باران رحمت ابر احسانت
در آب از غنچه گل یافتیم نکهتی شدم حیران / گمان بردم که افتادست گویی از گریبانت
ندارد چاره در عشق جز صبر و شکیبایی / موالی مست تا این درد بر دل نیست درمانت

ای تو کار من بجان بیقرار افتاده است / وای بر جان کسی کش با تو کار افتاده است
دیده ام تا دید روی لاله طلع از خاک خط / کار دل اکنون بچشم اشکبار افتاده است
از دل صد پاره ام جمعیت خاطر مجوی / زانکه چون زلفت پریشان روزگار افتاده است
نیست در وصف دهانت غیر ازین حرفی که هست / نقطه کز خامه صورت نگار افتاده است
بر گرفت از خاک بختم ذره وار آن آفتاب / سایه ات تا بر سر این خاکسار افتاده است
هر کجا بینم خس و خاری که پامال غمست / زار میگریم که چون من خوار و زار افتاده است
چون موالی بسکه از دست زدم بر سینه سنگ / دل ز دستم رفته و دستم ز کار افتاده است

بهجر غم تو که شبهای هجر یار منست / گمان مبر که کسی یار غمگسار منست
بفکر زلف تو روزم سیاه شد چون شب / چه شب چه روز که سیه چو روزگار منست
اسیر زلف تو وا ماند غم گرفتاری / که مبتلای بلا چون دل فگار منست
مرا بدامن صحرا و لاله زار چه کار / کنار دامن صحرا و لاله زار منست
بیا که پاک شد از غیر راه خلوت دل / براه آنچه بود چشم انتظار منست

نه چشمهاست پر از خون و بر عذار منست	که پر ز خون جگر چشم اشکبار منست
بجرم عشق موالی ز خون بشوی دل	همین بس است سزایم که در کنار منست

چون دست زدم ای گل در دامن احسانت	دامن مکش از دستم دست من و دامانت
تو با لب پر خنده از اشک جگر گونم	من با جگر پر خون از غنچه خندانت
چون لاله بداغ دل در بادیه محنت	میسوزم و میسازم با آتش هجرانت
تاریک بود روزم بی شمع رخ ای جان	روزم که چنین باشد آه از شب هجرانت
چون تو ز سخن رانی بشنو سخنی از من	تا غصه دهم حرفی زان طبع سخندانت
همچون من سرگردان کس نیست بدور تو	کس نیست چو من یعنی سرگشته بدورانت
جا در حرم وصلت دادی چو موالی را	محروم مکن او را از درگه احسانت

دوش اشک لاله گون گر خلق چشمم می نهفت	ریختم بر خاک کوییت تا چه گل خواهد شکفت
بارها عرض نیاز خویش کردم نزد یار	گرد لب شیرین نیاز آن غنچه خندان نگفت
صد هزاران نقد جان بر کف [illegible]	بر سبیل تحفه گردانند و نیست مانند
[illegible]	بسته راحت چه داند خاکسار زخاک خفت
قصه ما و تو شد افسانه مردم ولی	داستان عشق خالی نیست از گفت و شنفت
گر غباری ز موالی بود رفت از راه و رفت	ای خوش آنکو وقت رفتن گر غباری بود رفت

بر تن

چون من سوخته پروانه شیدایی نیست	که دلش سوخته شمع دلارایی نیست
هست زیبایی گلشن ز گل و سبزه ولی	نیست زیبنده اگر طلعت زیبایی نیست
یارب این غصه ز لیلی صفتان شد خالی	یا چو مجنون بجهان عاشق و شیدایی نیست
هر که بینی همه پابسته زنجیر تو اند	در سر کیست که از زلف تو سودایی نیست
تیغ خونریز ترا گر سر غوغاست بما	ما گذشتیم ز سر حاجت غوغایی نیست
یکدو روزه دگر از گریه مرا منع مکن	بیش ازین درد سر امروزی و فردایی نیست
جلوه حسن تو باشد همه لیک چه سود	نور خورشید اگر دیده بینایی نیست
نیست چون لاله درین بادیه خونین جگری	که دلش سوخته داغ تمنایی نیست
دست امید موالی مکش از دامن خلق	گر زنی دست به از دامن صحرایی نیست

ملک دل تا غم خوبان دل آرام گرفت	دلم آسوده شد و خاطرم آرام گرفت
سایه وار از فلک افتاده به مهر نگار	خویش را تا مه من بر طرف بام گرفت
نیست از خال و خطش مرغ هوا فارغ بال	زیرکان زانکه این دانه و این دام گرفت
که تواند که دهد کام دلم جز ساغر	که ز لعل لب شیرین دهنان کام گرفت
روز من بی تو چو شب گشت خوش آنکس که مرا	بی مه روی تو بد مهری ایام گرفت
ای خوش آن رند که عالم گرو جامی کرد	رست از وسوسه و ترک سرانجام گرفت

دامن عقل و خرد داشت موالی در دست / داد آخر همه از دست و لب جام گرفت

خواست دل ناوک تو آمد راست / راست آمد چنانکه دل میخواست

نظری هست با منت پنهان / از نگاهی که میکنی پیداست

به نیازم فرو نیاری سر / سرو من این چه نازو استغناست

چه بلا فتنه دوست خال و خطت / بهر اهل نظر چه آفتهاست

من و سودای خال و خط بتان / چکنم عشق مایه سوداست

خوشتم ای محتسب بلای شراب / من خفا میکشم ترا چه بلاست

مهوشان کشت اگر موالی جان / شکر باری که خاک راه شماست

گرد انگیخته برفته سواری پیداست / در میان من و او هست غباری پیداست

بر صف اهل دل از غمزه خونریز تو است / پر دلی صف شکنی شیوه نگاری پیداست

بر دل خون شده هر داغ بود آیینه / که ز هر آینه لاله عذاری پیداست

خرقه بحر سرشکم چکنم آه که از او / نه وزد باد مرادی نه کناری پیداست

از ضعیفی نتوان یافت تنم بر بستر / در میان نیست کسی ناله زاری پیداست

رفت از دست موالی دل و گشته بزنم / بر رخم از اثرش نقش نگاری پیداست

او بقصد دل و با او دل افگار یکیست / لله الحمد که قصد دل و دلدار یکیست

نیست از سلسله یار جدایی دل را / دل یکی یار یکی سلسله یار یکیست

چون یکی جان برد از سلسله عشوه گری / کشش بهر تار سر زلف گرفتار یکیست

هر که سررشته عشقش بخط و خال دهید / پیش او سبحه صد دانه و زنار یکیست

نزد آنکس که بود قبله اش ابروی بتان / گوشه صومعه و خانه خمار یکیست

خون من بر تو حلالست بکش تیغ و بکش / مکن اندیشه درین کار که اقرار یکیست

کام جویند ز لعل تو بسی خود کامان / آنکه فائز چو موالیست بدیدار یکیست

گرچه مردم شکر از من خاطر افگار نیست / غیر با تو بتم کسی را بر دل از من بار نیست

گر وفا گویم نداری صد جفا پیش آوری / هیچکس در آشتی زینسان زود آزار نیست

زندگانی گرچه بسیار است مشکل بی رخت / شکر میگویم که باری عمر من بسیار نیست

ای مسیحا دم برآمد جان بفریادم برس / کانچه میخواهد دلم در طبله عطار نیست

جان طلب نزدیک و در دل آرزوئیست همچنان / گرچه میدانم که دیگر فرصت دیدار نیست

هست چون پرگار سرگردان بهر وادی بسی / لیک چون من هیچکس در عشق بی پرگار نیست

سینه ام بشکاف گفتم تا بدانی حال دل / گفت میدانم موالی حاجت اظهار نیست

غیر از هوس روی تو در دل هوسی نیست / جز دیدن رخسار توام ملتمسی نیست

بنمای رخ از پرده چو خورشید که از من   باقی چو دم صبح بجز یکنفسی نیست

شادم که اگر مدت هجر تو بسی شد   باری ز من دلشده تا مرگ بسی نیست

جز عکس جمالت بدلم نقش نبندد   یعنی که درین آینه غیر از تو کسی نیست

ماییم و دلی ناله کنان از پی خوبان   در قافله نیست که با بانگ جرسی نیست

باشد هوس عشق چو مجنون همه کس را   شایسته این سلسله هر بوالهوسی نیست

فریاد که در بادیه هجر موالی   مردیم بصد حسرت و فریادرسی نیست

ای قبله صاحب نظران روی نکویت   چون قبله نما روی دل خلق بسویت

از طرف چمن مرغ دلم را چه دهی رم   بگذار که آرام گرفتست بکویت

روی تو که بیند که بصد رنگ نگردد   رنگی عجب است اینکه می آورده برویت

ای خم شکن از چنگ بزن سنگ کشش می   زان پیش که بر سنگ زند چرخ سبویت

گر دست درین باغ پریشان دل جمعی   سنبل که سوادی بود آشفته ز مویت

ای شمع برافروخته قصد که داری   پروانه صفت سوختم از گرمی خویت

چوگان سر زلف تو تا دید موالی   سرگشته تر از گوی بود بر سر کویت

یار از ما دل و دل آن رخ زیبا میخواست   یافت آخر دل ما آنکه دل ما میخواست

بیشتر زانکه کند جلوه پس پرده غیب   حسن یوسف نظر پاک زلیخا میخواست

گوییا آن لب جان پرور و انفاس مسیح   آنکه آب خضر و معجز عیسی میخواست

خلوت دل که شد از محنت هجران تاریک   پرتوی از رخ آن شمع دلارا میخواست

غنچها جمله شکفت و دل ما تنگ هنوز   زین چمن لعل سخنگوی تو گویا میخواست

باغ را گرچه نبود از گل رعنا کمیی   ناله بلبل شوریده شیدا میخواست

سایه نخل قدت آنکه موالی میجست   رحمتی بود که از عالم بالا میخواست

خطت که سلسله حسن از و کمال گرفت   چو سایه دامن خورشید بی زوال گرفت

خدایرا مکش از سینه ام خدنگ غمت   که در ریاض دلم تازه این نهال گرفت

حدیث دور تسلسل چه سود باده بیار   که از حکایت بیهوده ام ملال گرفت

بکنج میکده ور دم بود دعای قدح   خوش آنکسی که مدام این دعا بفال گرفت

چه غم ز بادیه محنت ز آفتاب ستم   همای عشق تو آنرا که زیر بال گرفت

شب فراق بچشمم چگونه آید خواب   که گرد دیده من لشکر خیال گرفت

کسی رسد چو موالی بآستان بوست   که با سگان تو جا در صف نعال گرفت

بیشتر زانکه نهم پای بسر حد وجود   از عدم همره ما بدرقه لطف تو بود

شد روان هر طرف از چشمه چشمم رودی   تا رساند بجنابت ز دل و دیده درود

هشت جنت ز جحیم حرمت هست دری   که بمفتاح دعا لطف تو بر خلق گشود

گسوت مهر تو شایسته کسی است مرا / زانکه تارش بود از صدق و ز اخلاص بود
زاهدا باش تو بر ساحل اوهام و خیال / که موالی شده مستغرق دریای شهود

غریب کار غریبان ز بس مشکل بود / خدا رساند ورنه کار مشکل بود
رسید مژده وصلش که مرگ جان بردم / وگرنه بردن جان ز انتظار مشکل بود
صبا رساند غبار رهت بحمد الله / که کار دیده و جان فگار مشکل بود
نمی رسید اگرم نکهتی ز گلشن وصل / شگفتن دل ما غنچه وار مشکل بود
ز مشکلات جهان آنچه نقش بست فلک / بنزد من غم هجران یار مشکل بود
قرار وصل تو دادم بدل وگرنه دمی / بدل فراق تو دادن قرار مشکل بود
عجب رساند لطف کارساز ما / چرا که بی تو عجب کار و بار مشکل بود
گرفت دست موالی میان کرمت / وگرنه قصه این خاکسار مشکل بود
هزار شکر که دولت گشاد در رویت / دری که عقده گشای هزار مشکل بود

مرا مسوز دمادم بآتش ستم خود / گذار تا که بسوزم بآه دمبدم خود
کشیده ام قلم نیستی بنام از رو / که بر صحیفه هستی ندیده ام رقم خود
بدرد نامه محنت مرا کسی نبرد نام / اگر تو رنجه نسازی بنام من قلم خود
قدم بکوی تو یکره نمی نهم که نبوسم / هزار بار بر آن خاک آستان قدم خود

الم رسد بتو رستم کشتی چو تیغ تقلیم / وگرنه نیست مرا هیچ کشتن و الم خود
چگونه شاد نباشد دلم بدرد و غم تو / که ساخت عشق تو فارغ مرا ز درد و غم خود
کند مدام تمنای وصل از تو موالی / برار حاجت این دور مانده از کرم خود

اگر کشی تیر ستم جان در میان خواهم نهاد / ور زنی تیغ جفا منت بجان خواهم نهاد
تا شمارندم ز خیل عاشقان ور شما / داغ مهرت بر جبین بهر نشان خواهم نهاد
گوش کن در دل من گر جفایت میرسدم / مهر خاموشی بحیرت بر دهان خواهم نهاد
هیچ گرد از خاک بردارم بجولانگاه ناز / ورنه چون باد صبا سر در جهان خواهم نهاد
نامه شوقی که آرد از تو قاصد سوی من / گرد ها دستم بچشم خونفشان خواهم نهاد
چند روزی گر ز دست آید که دارم دل نگاه / دست بر دل از برای امتحان خواهم نهاد
تا بکی منت نهد تیغش موالی بر سرم / عاقبت از گردن این بار گران خواهم نهاد

عشق جایی دگرم راه نمون میگردد / که بهر گام سری غرقه بخون میگردد
چون ز درد تو برم جان که مرا روز بروز / بیش و غم کم و درد فزون میگردد
زلف پر چین خط مشکین لب شیرین گر راست / همه از بهر هوس اسباب جنون میگردد
حال گرداند که مرا کرده بدین حال از عشق / خبرم داد که احوال تو چون میگردد
کام از ایام چه جوییم که هر شب چو حباب / جام خورشید بناکام نگون میگردد

چشم شوخ تو که کارش همه سحر است و فریب — کارسازیست که کارش همه افسون میکرد
محرم خلوت خاص همه یاران شد — خود موالی که چو اغیار برون میگردد

مرو ای دل پی هر کس در از خانه خود — که به از منظر تو گوشه ویرانه خود
خواستم باز کشم از سلسله عشق ولی — برنیایم چکنم با دل دیوانه خود
ما نداریم ز فکر تو سر گفت و شنود — وا غلط آنکه بود عاشق افسانه خود
چند سوزی دل عشاق بیاموز ز شمع — که گداز و همه شب در غم پروانه خود
یار همخانه چو شد با تو موالی آن به — که با اغیار به بندی در کاشانه خود

دوستان چون سخنی در صفت گل گویید — سخنی نیز بتقریب ز بلبل گویید
ای که گویید بخوبان همه تعلیم جفا — سخنی هم بمن از صبر و تحمل گویید
گردش جام بمیخانه غنیمت دانید — چند در مدرسه از دور و تسلسل گویید
ای که در بادیه عشق رفیقید بما — هر چه گویید ز اخلاص و توکل گویید
گر بپرسند موالی ز چه گردیده هلاک — زان نظر کردن پنهان و تغافل گویید

بی گل از مشک چو خط تو رقم نتوان زد — رقمی چون خط و خالت بقلم نتوان زد
یکدم از غم مرا مانده و زین حال هنوز — مشکل افتیست که در پیش تو دم نتوان زد
دل ارباب نظر تا کی آزار کنی — سنگ ازین بیش بر جان حرم نتوان زد
چون کنم قطع نظر از تو که از شوق جبینت — چشم چون صورت دیوار بهم نتوان زد
در ره عشق که افتاده بهر گام سریست — نهی با سر تسلیم قدم نتوان زد
بی غم عشق موالی نفسی نتوان بود — دم درین غمکده بی محنت و غم نتوان زد

کار خود صورتگر چین پیش او اظهار کرد — صورت او دید و از شرم در و دیوار کرد
بر سر کویش فلک میخواست طوفان بلا — قد او بالا کشید و چشم من خونبار کرد
بود در خواب عدم آسوده جانم غم ها — عشق خوبانم از آن خواب گران بیدار کرد
هر کسی کاری بقدر همت خود کرد و رفت — عاشق استغفار خوبان او استغفار کرد
دید چون در خاک و خونم ابر نیسان لاله وار — بر سرم بسیار ماند و گریه بسیار کرد
من نکردم اینچنین رسوای عالم خویش را — هر چه با من کرد عشق آن پری رخسار کرد
نامرادی چون موالی سالها باید کشید — بر مراد خاطر خود هر که یکدم کار کرد

خوش آن زمان که مرا یار غمگساری بود — انیس خاطر غمگین خیال یاری بود
درون خلوت دل هر طرف که می دیدم — بجلوه در نظرم صورت نگاری بود
بشام هجر شدم تا اسیر دانستم — که روز وصل چه فرخنده روزگاری بود
تو ای رقیب ز حال من اعتباری گیر — که پیش یار مرا نیز اعتباری بود

شدم بباغ که نالم ز داغ لاله رخان
بهر طرف چو من افغان کنان هزاری بود

خوشم که باد فنا برد چون غبار مرا
ز گرد هستی من گر ترا غباری بود

ز پا فتاد موالی جدا ز خاک درت
گذشت آنکه ز کوی تواش گذاری بود

تا دل آن شوخ بلا را بجفا مایل بود
جانب ما بصفت اهل وفا مایل بود

در نیاورد سر آن سرو نشد مایل ما
تا چه بودش سر از ناز و کجا مایل بود

شد چو مویی تنم از درد ولی بر تن من
کافرم گر سر مویی بدوا مایل بود

ماه نو گشت دو تا از هوس ابروی تست
بسکه سویت چو من مهر و وفا مایل بود

پیش ازین یاد اسیرانت غریبی میکرد
یاد روزی که دلت جانب ما مایل بود

جان چو مرغان حرم گرد حریمت میگشت
دل بابروی تو چون قبله نما مایل بود

وا دو سر رشته زلف تو موالی از دوست
سالها گرچه بدین سلسله‌ها مایل بود

دشت غم بسیار پیمودیم همپایی نبود
جز سموم آه با ما دشت پیمایی نبود

پیش زاهد نیست جز محراب سجده گاه
پیش ما محراب جز نقش کف پایی نبود

باغبان آراست از گل بزم او مجلسی
مجلسی خوش بود اما مجلس آرایی نبود

گشت پیش مردمان جایت معین چشم من
زانکه پیش مردمان زین خوبتر جایی نبود

تافت از خوبان موالی را بخود رای روی
گوییا آن بی بصر را چشم بینایی نبود

بی قدت در گلشن عالم تماشایی نبود
گرچه هرگز این چمن بی سرو بالایی نبود

در جهان هرگز چو من ویرانه پیمایی نبود
سر بسر پیمودم این ویرانه را جایی نبود

یاد آن روز که جز من تو کسی یار نبود
در سرا پرده وصلت ره اغیار نبود

با تو میگفتم اگر درد دلی بود مرا
جز تو کس محرم راز دل افگار نبود

آن زمان بود وفا کیش و جفا کش دل من
که درین غمکده از جور تو آثار نبود

هست مقصود ز گلزار جهان دیدن تو
ورنه ما را سر گل دیدن گلزار نبود

رفت جان من محروم و نشد وصل نصیب
مگر از روز ازل قسمت دیدار نبود

محنت هجر تو فریاد که از حد بگذشت
دولت وصل تو افسوس که بسیار نبود

نقد جان داد موالی بتمنای رخت
هیچ سودا زده زینگونه خریدار نبود

فلک ز مهر بروی کسی نگاه کند
که صبح عید مبارک بروی شاه کند

ز انفعال مه عید گوشه گیرد
اگر بگوشه ابروی او نگاه کند

نشان نعل سمندش سزد که قبله کنند
گهی که موکب او عزم عیدگاه کند

بمصر جاه تو آن یوسف فلک قدری
که صبح و شام ترا سجده مهر و ماه کنند

چگونه روی براه دگر توانم کرد
که جانب تو مرا بخت روبراه کند

شبم سیاه شد از دود آه تیره سهم
که روزگار مرا همچو شب سیاه کند

کسی رسد چو موالی بکعبهٔ دل و دین ❊ که اقتدا بتو ای شاه دین پناه کند

نروید سبزه از خاکی که آب چشم ما ریزد ❊ کجا خیزد گیاه آنجا که باران بلا ریزد

جدا از لب براحسان سوخت جانم کی بود یارب ❊ که آب رحمتی بر آتش لب تشنها ریزد

بخونابم جگر شکم نیست مایل چون سگ کویت ❊ کسی در پیش مردم آبروی خود چرا ریزد

رسید آندم که در گلشن ببوی نکهت وصلت ❊ شکوفه هرچه دارد آورده در پای صبا زیرد

جدایی نیست ممکن از خدنگ آن کمان ابرو ❊ موالی گر ز هم هر استخوان من جدا ریزد

خال و خطش که خاطر ما سوی ما کشید ❊ صورت نگار حسن تو چه نیکو کشید

روز ازل که قتل اسیران حواله شد ❊ خونم گرفته جانب آن تندخو کشید

در عشق خرم آنکه گذشت از مراد خویش ❊ دست هوس ز دامن آن آرزو کشید

ای سرو ناز سوی چمن گشت کن که بهر تو ❊ اسباب عیش سبزه باطراف جو کشید

گفتی بطعنه کیست موالی بمیکده ❊ رندی که سالها بجز لیفان سبو کشید

گر ترا صورت مطبوع چنین خواهد بود ❊ رو و از دوست اگر صورت چین خواهد بود

چون قدت تازه نهالی نتوان یافت دگر ❊ ور توان یافت نه این آب و نه این خواهد بود

مجرم خلوت انس تو نخواهم که شود ❊ فی المثل گر همه جبرئیل امین خواهد بود

گر تو آنی و من دلشده این روز بروز ❊ حالم از دولت عشقت بتر این خواهد بود

تو و محراب من و سجده ابروی بتان ❊ زاهدا کار تو آن کار من این خواهد بود

شاه من روی مگردان ز موالی که ترا ❊ سبب دولت جاوید همین خواهد بود

مشکل اگر غمت ز دل مبتلا رود ❊ دل خانهٔ غمست غم از دل کجا رود

دارم ز درد عشق تو بسیار سرگذشت ❊ تا بر سرم هنوز ز عشقت چها رود

امروز با تو قطع نشد ماجرای ما ❊ ترسم که روز حشر همین ماجرا رود

سوی تو آمدست دلم با هزار درد ❊ پیش طبیب خسته برای دوا رود

باد خزان وزید بده جام عمر بخش ❊ زان بیشتر که عمر بباد فنا رود

شادم که آورند بسلک سگان تو ❊ نام مرا چو حرف ز مهر و وفا رود

بر درگه تو گفت موالی دعا و رفت ❊ هر کس رود بکعبه برای دعا رود

نقاش ازل چون رقم حسن بتان زد ❊ ما را رقم عشق بلوح دل و جان زد

بر صفحهٔ تصویر بفکر دهن او ❊ هر کس رقم مبهم و نقشی بگمان زد

آن شوخ که خیزد ز دل من نیست نشانش ❊ هر تیر که زد شکر که باری بنشان زد

ز غنچه بلعل لب او لاف لطافت ❊ شد باد صبا تیره و خاکش بدهان زد

زاهد سبکی کرد که زد میکده برهم ❊ شادا که بمیخانه شد و رطل گران زد

تا دل نشود صاف چو صبح از اثر مهر — کی در صف عشاق دم از مهر توان زد
شد شهره به آوازه عشق از تو موالی — تا بر سر کویت علم آه و فغان زد

شنیده‌ام که سفر زین دیار خواهی کرد — هلاک خسته‌دلان اختیار خواهی کرد
رخ نیاز ز خاک درت نخواهم تافت — گرم به زیر قدم چون غبار خواهی کرد
ز مردمی قدمی نه به دیده‌ام تا کی — چو آب دیده ز مردم کنار خواهی کرد
قرار وصل تو دادم بدل چه دانستم — که از فراق مرا بیقرار خواهی کرد
جز این که ساختی از درد هجر افگارم — دگر بجان فگارم چه کار خواهی کرد
قدم به تربت من نه که مردم از غم هجر — بکشتگان غمت گر گذار خواهی کرد
بصبر کوش موالی که آه و ناله تو — بهیچ جا نرسد گر هزار خواهی کرد

دل غمگین چه متاعست که خوبان طلبند — رو نگردانم ازین قوم اگر جان طلبند
عاشق آنست که از سر گذرد ورنه بجور — که دم از عشق زنند و سر و سامان طلبند
نیستند اهل نظر بوالهوسانند اگر — با وجود رخ و زلفت گل و ریحان طلبند
درد تو راحت جانست چه بی‌دردانند — که نسازند بدرد تو و درمان طلبند
ای خوش آن قوم موالی که در آیین وفا — تا بود جان غم خود شادی جانان طلبند

زکویت

ز کویت غیر دود دل غباری برنمی‌آید — ز درگاهت مرا جز خاکساری برنمی‌آید
بنومیدی از آن رفتم که غیر از درد در کویت — صدا یجا ز دل امیدواری برنمی‌آید
نهادی در میان تیغ پا بد دولت سخت — که آه و دلفگاری از نگاری برنمی‌آید
بهار عمر ما باشد شرار آه ما ای دل — ز نخل غم ازین بهتر بهاری برنمی‌آید
بدل صد خار داریم از تو ای گل کز حسرت — بناخن سینه را کندیم و خاری برنمی‌آید
تو خود را کارساز خلق میدانی و من دانم — که کار دردمندی از تو باری برنمی‌آید
موالی رو بگردان از جهان و کار رو باز او — بخالق روی کن کز خلق کاری برنمی‌آید

هر که چون لاله ز سودای تو داغی دارد — روشن از دولت عشق تو چراغی دارد
بوی وصلت مگر از غنچه توان یافت سحر — که معطر ز نسیم تو دماغی دارد
من و خاک سر کویت چه کنم قصر بهشت — زاهد است آنکه غم خانه و باغی دارد
ای خوش آن کشته که اندوه تو گر برد بخاک — باری از محنت ایام فراغی دارد
گرد کوی تو موالی پی آن میگردد — کز دل گم شده خویش سراغی دارد

کدام دل که اسیر محبت تو نباشد — کدام بنده که در بند خدمت تو نباشد
بدولتت همه اسباب عیش ماست مهیا — کدام عیش که ما را بدولت تو نباشد
که باشد آنکه نباشد بخوان جود تو راغب — زبان کیست که در شکر نعمت تو نباشد

وز آن زمین نزند سر گیاه مهر و محبت | که ابر شفقت و باران رحمت تو نباشد
فرو رود بزمین همچو اشک خاک نشینان | بهر ستاره که عین عنایت تو نباشد
اطاعت تو در آیین ماست واجب و لازم | قبول طاعت ما ای اطاعت تو نباشد
بجز دعا چه فرستد بحضرت تو موالی | که هیچ تحفه ازین به بحضرت تو نباشد

ای چو زلف تو پریشان دل محزونی چند | بسته زلف چو زنجیر تو مجنونی چند
که ز غم نالم و که سینه خراشم چون چنگ | طرح افکنده ام از عشق تو قانونی چند
نیست یک چشم زدن در صف ارباب نظر | که ز مژگان تو واقع نشود خونی چند
هرکه دانست در کعبه مقصود آسود | رست از محنت که و غم هامونی چند
من نه آنم که کنم گوش بناصح در عشق | روم از راه بافسانه و افسونی چند
جگرم لاله صفت سوخت بیا ای همدم | تا بریزیم بهم اشک جگرگونی چند
که گهی شکوه گهی شکر موالی از یار | هست در ضمن سخنهای تو مضمونی چند

گر شوم کشته ز سر فکر تو بیرون نرود | ور شوم خاک غمت از دل محزون نرود
بی گل روی تو در سینه نگیرد آرام | تا دل خون شده از دیده پرخون نرود
من که چون شمع ز داغ غمت میسوزم | دود هردم بسرم ز آتش دل چون نرود
هیچ جا نگذرد افسانه لیلی صفتی | که بتقریب حدیث من مجنون نرود

بز

نیست یکلحظه موالی که ز سوز جگرم | شعله آه جهانسوز بگردون نرود

بهر جا پا نهم در کوی او خار ستم روید | سرشک لاله گون ریزم گل اندوه و غم روید
خواص سبزه خاکم نباشد جز غم و حسرت | گیاه خرمی از خاک اهل درد کم روید
بدم چون چشم خون افشان بخاک از حسرت رویش | چه گلها کز سرشک من بصحرای عدم روید
بدل زان سان که بردم خار خار آن گل رعنا | بجای گل ز خاکم خار محنت دمبدم روید
بخوش پیمانه پر طلی شد ای جام جم آخر | بود آن جام اکنون لاله گر خاک جم روید
موالی آن زمان گردد بهار خرمی پیدا | که بر گرد عذارش سنبل مشکین رقم روید

یکدم دلم از محنت ایام نیاسود | وز گردش ایام بیک جام نیاسود
می نوش و بیاسای که زاهد بهمه عمر | یکلحظه چو رندان می آشام نیاسود
گفتم که دل از زلف تو آسوده شود لیک | هر مرغ که شد بسته این دام نیاسود
در گوشه غم تا دل محنت زده من | بگرفت چو مرغ قفس آرام نیاسود
بود از سفر محنتش آسوده موالی | تا بست بخاک درت احرام نیاسود

دیده ما چو خدا باز بدیدار تو کرد | فرض عین نظر در گل رخسار تو کرد
بر سر کوی خود آن سیمبر یار شفقت | که در آیین وفا سر بسر کار تو کرد

سرو را جلوهٔ نازست مسلم اما
کسب این راه و روش از قد و رفتار تو کرد

ای سگ یار فدای تو دل و جان که کسی
ماند جان در تن و از ناله دل آزار تو کرد

که جوا دید بدین حال که در من نگریست
که ترا دید بدین گونه که انکار تو کرد

میتواند که خلاصی دهد از بند فراق
آنکه ما را بغم عشق گرفتار تو کرد

بعد مردن مگر از خاک موالی شنوی
آنچه هجران تو با جان دل افگار تو کرد

تیرت گذشت از دل و در سینه جا نکرد
دولت در آمد از در و طالع وفا نکرد

دادیم جان بحسرت و درد تو کم نشد
کردیم ترک خویش و غمت ترک ما نکرد

خوش آنکه پا کشید بدامان نیستی
وز دامن تو دست ارادت رها نکرد

هرگز جدا نگشت سرم ز آستان تو
تا تیغ نیستی سرم از تن جدا نکرد

آیینه وار با همه شد یار روبرو
برگشته بخت ما که روسوی ما نکرد

زاهد که کرد منع من از سجدهٔ بتان
یکبار سجده از برای خدا نکرد

دشنام خویش از تو موالی کجا شنید
کانجا نه از سجدهٔ شکر و دعا نکرد

هر تیر کو از دست تو ام بر جگر آید
آهی شود و از دل غمناک بر آید

جان در تن و تیر تو برون نیز او را
جان منتظر اوست بنوعی که در آید

هر قطره آبی که خورم بی لب لعلت
با خون دل آمیخته از چشم تر آید

شادم

شادم بخیال قد و بالای تو ای سرو
خوش آنکه چنین تازه نهالش ببر آید

در واقعه بینم سر خود در قدم تو
ای کاش که این واقعه عمرم بسر آید

جان از پی تعظیم خدنگت بلب آمد
او هم چه شود گر قدمی پیشتر آید

ترسم که نگیرد کرمت دست موالی
وین غمزده در کوی تو از پای در آید

شمع و پروانه بهر حال ز هم باخبرند
هر دو سرگرم هم و سوختهٔ یکدگرند

جلوهٔ صنع الهیست در آیینهٔ حسن
منکر حسن گروهی ز خدا بیخبرند

نظر اهل دل از رخ مهوشان نتوان بست
گرچه آشوب دل و آفت اهل نظرند

من و آزرده ولی آه و لا رای کو
که یک از یک همه این قوم دل آزارترند

قدم آهسته نه ای سرو خرامان بر خاک
که بسی سروقدان خاک درین رهگذرند

لذت درد تو دانند اگر بیخبران
درد دل پیش طبیب از پی درمان نبرند

جگر سوختهٔ لاله و لیلست بران
که جهانی همه از داغ تو خونین جگرند

ای خوش آنقوم موالی که ز پابوس بتان
نه مقید بتن و جان نه مقید بسرند

بحمد الله که آن ماه مسافر شادمان آمد
برغم دشمنان رفت و بکام دوستان آمد

فرود آمد کبوتر نامهٔ اقبال بر بالش
ملک با آیت رحمت تو گویی ز آسمان آمد

خزان باغ عمرم را بهاری تازه شد پیدا
گل عشرت شکفت و مرغ خوشخوان در فغان آمد

گمان بودم که در خوابم نیایی آمدی یک شب   خوش آن بیداری دل کاین دولت او را بکام آمد
نمی‌آمد بسی کز نامه‌ات می‌رفت جان از تن   بحمدالله امانم داد تا خط امان آمد
باستقبال می‌آمد دل و جان همعنان با او   بیا کز رو بجانت دل غمگین بجان آمد
بزاری بسکه می‌جستم نشان آن کمان ابرو   موالی عاقبت تیر دعایم بر نشان آمد

جان بلب آمد و درد تو بدرمان نرسید   عمر آخر شد و این قصه بپایان نرسید
چون کنم جمع ز سودای تو خاطر که بمن   جز پریشانی از آن زلف پریشان نرسید
عام شد جور تو کان خاص بمن بود ولی   لطف عامت بمن بی‌سر و سامان نرسید
روز وصل تو کجا داد دمی دست مرا   که شب هجر بماندم ز پی آن نرسید
رفت فریاد من امشب بصراحی بصبح چه شد   که بفریاد من مرغ سحرخوان نرسید
بی تو آن محنت و اندوه رسید است بمن   که بیعقوب ز درد و غم هجران نرسید
گرچه دشوار بود راه موالی منشین   که بسر منزل آن قصه کس آسان نرسید

حیرتی دارم از آن ماه که نتوان دم زد   چشم از غایت حیرت نتوان بر هم زد
دل که با شعله آه از عدم آمد بوجود   علم عشق بسودای تو در عالم زد
آنکه انگیخت زمین باد بکوی تو غبار   مشت خاکیست که در دیده نامحرم زد
زین چمن بی تو دمی شاد ندیدم خود را   نتوان بی گل روی تو دم بی غم زد

ککم

گر کشم آه شوی تیره چو آیینه ز من   چکنم آه که پیشت نتوانم دم زد
دم مزن ناصح و منعم مکن از عشق که من   تا بود عشق دم از مهر بتان خواهم زد
دانه خال تو زد راه موالی گویا   بود این دانه که زین پیش ره آدم زد

روشن از روی تو آیینه ادراک بود   ای خوش آن پاک نظر کاینه‌اش پاک بود
هر کرا جان بود و صرف بسگانت نکند   عین بی‌همتی و غایت امساک بود
خون آن صید بسگ کوی تو بادا حلال   که نه دلبسته آن حلقه فتراک بود
بس بود گریه چه حاجت که غم دل گویم   چشم نمناک دلیل دل غمناک بود
هر شب از گریه ما بر سر کویت چو شفق   موج خون است که تا دامن افلاک بود
دلبران نیست که در دیده کند صید دلی   دلبر آنست که عاشق‌کش و بی‌باک بود
پاک کن دل بموالی که دل او با تو   هست آن آینه کز زنگ غرض پاک بود

خوبرویان که سر زلف پریشان دارند   دل ما را که پریشان شده ایشان دارند
داغ ما بیش ز اندازه بود کی دانند   درد آنها که باندازه درمان دارند
دل و دین اهل وفا صرف غم یار کنند   بلکه جان نیز برای غم جانان دارند
ای خوش آن قوم که آسوده نباشند دمی   از غم عشق درین غمکده تا جان دارند
عشق از چهره آن قوم موالی پیداست   که دل خون‌شده و دیده گریان دارند

لب تو آب حیات و کسی گمان نبرد
گمان برم که خضر نیز پی بآن نبرد

نگیرم از غم عشق تو یکزمان آرام
ز غم و خیال توام گر زمان زمان نبرد

کسی که رخت اقامت بکوی عشق کشید
بکعبه رخت اگر از خاک آستان نبرد

دلم بوادی عشق تو گشت سرگردان
چنانکه راه چو مجنون بخان و مان نبرد

ز هجر جان نبرد عاشق بلا فرسود
نسیم وصل تو گر مژده امان نبرد

درین جهان بکن اندیشه غم دل من
که شکوه غم عشقت بدان جهان نبرد

شدم بر آن که ز مردم کناره گیرم
اگر امان دهدم عمر و از میان نبرد

زهی خجالت اگر نامه ام ملک ببیند
مگر فرشته رحمت باسمان نبرد

چنین که گشت موالی بخاک ره یکسان
عجب که رحمت ازین کهنه خاکدان نبرد

صد روز درد تا بلبم جان نمیرسد
یکبار از تو مژده درمان نمیرسد

بگذشت عمر و درد دل ما نشد تمام
افسانه ایست این که بپایان نمیرسد

رفتست همچو صبح بخواب عدم مگر
کامشب صدای مرغ سحرخوان نمیرسد

زینسان که در گداز ز سوز دلم چو شمع
دانم بروز این شب هجران نمیرسد

قانع ز دیدنت بخیالیست چشم من
زین بیشتر بعاشق حیران نمیرسد

ما دست کوته ایم و بتان تند و سرکشند
دست کسی بدامن ایشان نمیرسد

دریوزه وصال موالی چه میکنی
پای گدا بمنزل سلطان نمیرسد

درهم شکسته همچو دلم در نظم من
گویا بگوش ثانی سلمان نمیرسد

در گران بهاست سخن قدر و قیمتش
پوشیده است تا بسخندان نمیرسد

هرگز آن ماه مرا شمع شب افروز نشد
یک شب تیره بکام دل من روز نشد

هیچکس ز آتش دل معرکه گرم نکرد
که مرا موجب صد آه جگرسوز نشد

هیچ حاصل نشد از نقد حیاتش در عشق
هر که را سینه ز داغت درم اندوز نشد

دل من صید چو گردید غم او خور که هنوز
آشنا با غمت این مرغ نوآموز نشد

دامنت را نگذارم چو موالی فردا
که بدست تو چرا قتل من امروز نشد

درد دلم بهیچ دوا کم نمیشود
راضی شدم بمردن و آن هم نمیشود

ای دل جهان چو خانه اندوه و محنتست
تا زنده ایم بی الم و غم نمیشود

بر اشک ما که در قدمت میرود بسر
کس در طریق عشق مقدم نمیشود

پیکان ناوک تو بدل ما نمیرسد
در دل بنای عشق تو محکم نمیشود

گفتی سگ منست رقیب این چه میمنت
نا آدمی بتربیت آدم نمیشود

تا بعد مرگ سبزه ز خاکم نمیدمد
دل گر ز غم تو خون شده خرم نمیشود

گوییی شود فراغ موالی میسرت
آری شود ولیک بعالم نمیشود

روزی بسرم سرو قدت سایه فکن شد
آن بود که اسباب سرافرازی ما شد

صد چاک زده غنچه ز شوق تو گریبان
بویی مگر از پیرهنت سوی چمن شد

تا لعل شکربار تو آمد به تکلم
خاموش لب غنچه دهانان سخن شد

چون باد صبا نکهت خاک تو جهانگرد
تا بوی خط نافه ختایی بچمن شد

عمریست که در کوی بلا خانه گرفتم
آن خانه مرا منزل و آن کوی وطن شد

از بسکه سخن گفت ز حسن تو موالی
در شعر پر آوازه ز گفتار حسن شد

شب مهتاب با در خرگه خود ماه ننشیند
به شبگرد من یک لحظه در خرگاه ننشیند

کنم در دیده جایش لیک پیش از شرمندگی ترسم
که از شوخی میان مردمان ناگاه ننشیند

مشو از گریه‌ام مانع چو آتش سر کشید از دل
ز سر تا سر شکاف این شعله جانکاه ننشیند

مگر وای کعبتین چرخ کو هرگز نمیخواهم
نشیند خواه نقشی بر مرادم خواه ننشیند

موالی در حریم وصل جا خواهی محال است این
گدا هر جا که در محرم با شاه بنشیند

هر جلوه که سرو سرافراز میکند
مرغ دلم بسوی تو پرواز میکند

گوید هزار نکته ز حسن تو عندلیب
باد صبا چو دفتر گل باز میکند

تا شد بلند در چمن آوازه قدت
آهنگ سرو مرغ خوش آواز میکند

جایی که جلوه گر شود آن نخل دلفریب
در حیرتم که سرو چرا ناز میکند

با قامت خمیده موالی بچنگ غم
هر دم هزار نغمه غم ساز میکند

گل از طراوت گل روی تو دارد رو
رنگ تو گرفته گل و بوی تو دارد رو

هر مرغ که پرواز کند بر سر سروی
در سر هوس قامت دلجوی تو دارد رو

هرگز نکنم نسبت شمشاد تو با غیر
کاین مرتبه نسبت بدعاگوی تو دارد رو

سررشته کارش بجنون میکشد آخر
هر کس که سر سلسله موی تو دارد رو

گویند ملک آدمی را که ملک خوست
یا رب تو چه چیزی که ملک خوی تو دارد رو

از سجده و محراب دل گوشه نشین را
این بس که نظر جانب ابروی تو دارد رو

از خلق گریزان شده چون آهوی وحشی
تا انس موالی بسگ کوی تو دارد رو

نه بجو و قمری نالان بقفس شد پابند
حلقه زلف تو در گردنش انداخت کمند

آیت فتح کز آن دست خطت کرده ادا
سر موی به روی تو همه بینا و گرند

مکن آزار دلم را که به تیرت پیوست
نکشم از سینه خدنگت که بجان شد پیوند

پندگویان ز نهایت خبری میدادند
زان فتادم به بلای تو که نشنیدم پند

نتوان مرغ سحر از خواب کجایی ساقی
چند افسرده نشینیم به جایی چند

چون غم عشق بود کوه گران هیچ مباش
که دل من بغم عشق بتان شد خرسند

آتش عشق چراغیست موالی در دل
که شود شعله آن هیچ ازو مهر بلند

آرزو میم وقت رفتن از تو یکدم دور بود
اندکی گفتم وگرنه آرزو بسیار بود

چاره گفتی در فراقم صبر با جان داشت
جان تا بسالی سپردم صبر چون دشوار بود

ای تو تصور تخانه چشمم بخواب آمد شبی
جلوه حسن تو دیدم گر در و دیوار بود

یاد آن شبها که از افسانه ات تا روز
چشم او در خواب ناز و چشم من بیدار بود

رفت آزار دلم با تیر بیداد شوخ او
تیر بیدادی نبود آن مرهم آزار بود

گشت گلشن گفتم از دل خار خار او برون
نیز خش در دیده ام هر گل که آمد خار بود

زار اگر مرد از غم هجران موالی باک نیست
زین جفا عمریست کو از زندگی بیزار بود

بحسرت از تن فرسوده ما جان برنمی آید
بآسایش نفس از درد مندان برنمی آید

ز دل دشوار می آید برون تیر جفای او
بجان چیزی که شد پیوند آسان برنمی آید

دل از جان کندم و دادم بجانان آه ازین حسرت
که دل از جان برآمد وز تنم جان برنمی آید

شب تاریک ما را نیست امید صبح امیدی
چه شد یا رب که آن خورشید تابان برنمی آید

بگلشن جلوه گر تا شد قدش در خلعت گلگون
ز شرمش غنچه را سر از گریبان برنمی آید

مشو غمگین موالی گر دو رنگی میکند دوران
همیشه کار و بار دهر یکسان برنمی آید

فغان که پیش تو خودنمائی نمیتوانم کرد
ترا بعربده رسوا نمیتوانم کرد

بیا وگرنه برآرم سری برسوائی
دگر بصبر مدارا نمیتوانم کرد

بقتل خویش ترا غیر آزمایش تیغ
بهیچگونه تقاضا نمیتوانم کرد

بدل هنوز نشانت ولی بگوی تو دل
چنان شکست که پیدا نمیتوانم کرد

بهر کجا که روم جا دهند خوبانم
ولی بخاطر تو جا نمیتوانم کرد

پناه تا ز قدت برده ام بسایه سرو
نظر ز شرم ببالا نمیتوانم کرد

ز فکر یار موالی چنان شدم امروز
که فکر بودن فردا نمیتوانم کرد

با تو ای شوخ جفادیده بسر نتوان کرد
وز دل اندیشه عشق تو بدر نتوان کرد

نتوان آمدن از بیم رقیبان سویت
نتوان بود درین شهر و سفر نتوان کرد

چشم بر هم نتوان دوز تماشای رخت
از تو یک چشم زدن قطع نظر نتوان کرد

یا رب ای حور بهشتی بچه مانی گر لطف
نسبت حسن تو با حسن بشر نتوان کرد

چهره زرد من از خون دل ای گریه مشوی
که دگر سرخ بصد خون جگر نتوان کرد

پرتو آتش خورشید وشان سوخت مرا
زانچه تا زال شود از رخ خذر نتوان کرد

دست شستم چو موالی بجهان از همه کار
تا بود عشق بتان کار دگر نتوان کرد

میدهم جان بر امید آنکه جانان بگذرد
این خوش آن ساعتی که آن نگار بر جان بگذرد

گر سرم شد خاک در راه سمند ناز تست
مور گردد پایمال آنجا که سلطان بگذرد

ای صبا از گلشن خوبی چه کم گردد اگر
بویی از پیراهن یوسف بکنعان بگذرد

ای بحالش در کار خویشی کجا دانی که چیست
آنچه شبها بر دل بیمار هجران بگذرد

بر دل ریشم که خون شد جان من مرهم منه
درد چون بر سینه شد دیگر ز درمان بگذرد

ترسم از آسیب دستت بر کشی تیر جفا
بر تو دشوارست اگر نه بر من آسان بگذرد

خون دل خور ساقی دوران موالی غم مخور
جور دوران آخر شود و ضایع دوران بگذرد

اگر آن در سرم را چون تو سودای غم باشد
که مثل خوبرویان با غریبان بیشتر باشد

فتاده بر سر راه از خدا میجویم آنم را
و خاکی میکنیم شاید که آخر در گذر باشد

نگارم نقش خوبان بر در و دیوار میخواهم
که هر جا بنگرم نقش نگاری در نظر باشد

اگر روز وصالش جان نمادم رفت تقصیری
بخواهم عذر تقصیری که گر دم عمر اگر باشد

نمک میخواهم ز هستی گر نهادم سر بپای او
کجا داند که سر از پا هر که از خود بیخبر باشد

مکرر نزد ارباب محبت زرد رویان
که او را چهره گلگون دایم از خون جگر باشد

موالی شد بصد محنت اسیر مهر مه رویان
بلی هر جا محبت بیش محنت بیشتر باشد

غم دلم بر آن سرو سیمبر که برد
ز خاطرم غم و اندوه او بدر که برد

بجز نسیم که آید ز کوی او گاهی
که بوی او بمن آرد ز من خبر که برد

بغیر باد که خاکم برد بدان سر کوی
مرا بهمرهی خود درین سفر که برد

بمرد او چو نویسم حدیث مردن خویش
ز مرغ روح من این نامه زود تر که برد

درین طریق که بی نام و بی نشان شده ام
نشان من که دهد نام من دگر که برد

بغیر شمع که با سوختن سری دارد
بمن که سوخته ام شام غم بسر که برد

امید هست که یابد قبول حضرت او
حدیث شوق موالی بدوست هر که برد

چون نالد دلم از جور ستمکاری چند
من دل آزرده و این قوم دل آزاری چند

حد طوطی نبود نطق چو آیند ز ناز
بحکایت شکرین آینه رخساری چند

نیست بی ماه رخ از زلف نقابت که فلک
بسته بر یکدگر از رشته جان تاری چند

دل عشاق نگهدار که این قوم ترا
از بد حادثه هستند نگهداری چند

سرو و گل بی قد و رخسار تو اینجا مرا
در نظر هست گیاهی بود و خاری چند

غرض از نقش بتان صورت رخسار تو بود
ورنه هست شد در صورت دیواری چند

گر اهل طعنه زنان شد و موالی خاموش
چکند مست می عشق به هشیاری چند

هر کجا جلوه رخسار تو در کار بود
رو و ار کار اگر صورت دیوار بود

گرچه باشد بدلم صبر و شکیبایی کم
شکر باری که غم و درد تو بسیار بود

نیست شب بلکه بود روز تو با هم ای ماه
که ز هجر تو سیه چه شب تار بود

چه روم سوی چمن گر تو نباشی با من	که چمن گلخن و گل در نظرم خار بود
بهر تسکین دل من که نگیرد آرام	بس بود گر همه از زلف تو یکبار بود
دل آسوده بدوران تو بسیار کم است	آنچه بسیار بود خاطر افگار بود
نه همین گشت گرفتار موالی بغمت	هرکه بینی بهمین درد گرفتار بود

رفت ماهی که از آن ماه پیامی نرسید	نامهٔ نامزد کم شده نامی نرسید
گرچه صد بار بدو خط غلامی دادم	رشحه از قلم او بغلامی نرسید
که بهای غم و اندوه بسر بسودم	مژدهٔ آمدن کبک خرامی نرسید
ویر شد ای رعنا که بامداد صبا	بویی از گلشن وصلت بمشامی نرسید
هست از بادهٔ وصل تو دلم ار محروم	که شد از دست و بدور شحه جامی نرسید
قاصد از من بتو صد نامهٔ جانسوز رساند	از تو یکبار جوابی و سلامی نرسید
آستان تو موالی چو سگان ساخت مقام	هرکه ره یافت ازین در بمقامی نرسید

خوبرویی چو تو حیف است که بدخو باشد	گرچو روی تو بود خوی تو نیکو باشد
زیب رو روی تو در حسن خورشید گره	خاصه وقتی که خطت بر طرف او باشد
وقت مردن ننهم دیده از آن رو برهم	که هنوزم هوس دیدن آن رو باشد
هیچ جا خاطر غمدیده نگیرد آرام	گر نه آرامگهم بر سر آن کو باشد

نیست دل در بر من بلکه ز تیر ستمت	هست پیکان جفایی که به پهلو باشد
من که باشم که کنم خشت درت را بالین	بالش خاک نشینان سر زانو باشد
شد موالی ز درت دور بدشمن کامی	چند دنبال کسی طعنهٔ بدگو باشد

کدام یوسف گلپیرهن جمال تو دید	که غنچه وار ز شوق تو پیرهن ندرید
هزار سرو برآمد بباغ حسن و جمال	یکی بسرو قد ناز پرورت نرسید
ز رشتهٔ مژه اکنون حبوب و دانه فریب	که مرغ خواب من از آشیان دیده پرید
بر آستان تو آنکو مجال قرب نیافت	نیافت پایهٔ دولت بمنزلی نرسید
بخاک پای تو خواری اگر موالی یافت	شگفت همچو گل از شادی و بدیده کشید

خاری

تا چو آینه دلم پاک ز اغیار نشد	جلوه‌گر در نظرم عکس رخ یار نشد
برد فریاد من از دیدهٔ مردم همه خواب	وه که از خواب گران چشم تو بیدار نشد
حلقهٔ زلف چو زنجیر تو یکبار که دید	که بدین سلسله جاوید گرفتار نشد
تا دل خون شده از دیده خونبار نریخت	از گران باری درد تو سبکبار نشد
با خیال گل روی تو بخلوتگه انس	خاطر غمزده‌ام مایل گلزار نشد
گریه در عشق نهان داشتن اولیست ولی	آستین مانع این دیدهٔ خونبار نشد
هرگز از خاک درت باد غباری بجهت	که موالی ز دل و دیده خریدار نشد

ای صبا مژده وصلش برسانی چه شود / از غم هجر دلم را برهانی چه شود

آشکارا نظری هست باغیار ترا / گر کنی یک نظر از غیر نهانی چه شود

قدر حسن تو من پاک نظر میدانم / گر تو قدر نظر پاک بدانی چه شود

هست دلبستگی ما چو به تیر ستمت / در دل این نخل محبت بنشانی چه شود

گشت بار دولت از کوه موالی افزون / ببر بار از سر این کوی گرانی چه شود

روی تو هست زیبد گر یاسمین نباشد / موی تو هست شاید گر مشک چین نباشد

خطت چه رو نماید ریزد ز رشته تو نهان / خط میدمد بجوشم گر اینچنین نباشد

تا گشت داغ عشقت سرمایه غم و درد / نبود دلی گر این غم اندوه گین نباشد

داغ دل من و گل یکرنگ باشد اما / چون داغ جانگدازم گل آتشین نباشد

میرد اگر موالی نامش کجا برد کس / او را سگ در تو گر جانشین نباشد

کسی که در گل رویت نظر تواند کرد / عجب که چشم بجای دگر تواند کرد

مسیح را و بدان بوی دلفریب تو جان / اگر نسیم بکویت گذر تواند کرد

من آن نیم که بتابم ز آستان تو سر / بس اگر سگ کویت بسر تواند کرد

کمان چو ابرو ملامت کسی کشد در عشق / که پیش تیر بلا جان سپر تواند کرد

دوای

دوای عشق موالی سفر بود یا صبر / خوش آنکه صبر بدرد سفر تواند کرد

نه با سگان درت آشنا توانم شد / نه ز آستانت بیکدم جدا توانم شد

نه دست آنکه کنم سر از جفای تو خاک / نه بخت آنکه ترا خاک پا توانم شد

کجا رسم بسمندت مگر غبار شوم / که همعنان نسیم صبا توانم شد

چنین که بر سر کویت فتاده ام از پا / ز آستان تو دیگر کجا توانم شد

مرا مکش بجفا بیگناه کاری کن / که ضامن تو بروز جزا توانم شد

خمیده ام ز غم عشق تو آن بلا که دگر / با بتلای کسی مبتلا توانم شد

گرم بهشت نمایند مشکل که من / جدا از آن در دولت سرا توانم شد

قلاده سگ کویت فکن بگردن من / مگر بحلقه اهل وفا توانم شد

ز قید هستیم آزاد کی موالی به / مگر خلاص ز بند بلا توانم شد

صورتنگار چو صورت خوب تو دیده اند / دست هوس ز صورت خوبان کشیده اند

تا دیده اند زلف ترا سرو قامتان / چون گوی سر فکنده چو چوگان خمیده اند

زان لعل دلفریب چه دانند حال ما / آنها که غایبانه حدیثی شنیده اند

آهو وشان که دیده بر جلوه گاه شان / یارب چه دیده اند که از ما رمیده اند

شاد آنکسان که همچو موالی بگوشه / بنشسته اند و از رنگ و رو آرمیده اند

طفلان بهشتی که همه حور سرشتند
با جان و دل آمیخته مرغان بهشتند

حرف غم این قوم اسیران محبت
بر لوح دل و دیده بخونابه نوشتند

فریاد که ترکیب تن ماه جبینان
گویی که ز سرچشمهٔ بیداد سرشتند

خوبند بتان لیک رقیبان سیه رو
گر مردم چشمند بچشم همه زشتند

خرم دل آن قوم موالی که بسینه
جز تخم هوا و هوس [illegible]

تا بگلزار جهان نشو و نما خواهد بود
سایهٔ سرو قدان بر سر ما خواهد بود

آن زمان وقت جدایست میان سر و تن
که سرم از قدم یار جدا خواهد بود

خرمن هستی من گر دهد ایام بباد
آنچه ماند همه پیکان جفا خواهد بود

دوش در واقعه دیدم که رفیق رقیب
یارب امروز نصیبم چه بلا خواهد بود

دل که در عشق تو شد نقطهٔ پرگار وفا
پای برجاست درین دایره تا خواهد بود

باشد آشفته چو زلفت دل سودازده ام
تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود

قبلهٔ خویش کنم همچو موالی جایی
که نشانی بزمین از کف پا خواهد بود

خوبان باهل درد ترحم نمیکنند
چشم از غرور جانب مردم نمیکنند

ما مبتلای هجر و حریفان ببزم وصل
یاد کسی ز ناز و تنعم نمیکنند

اهل وفا شدند غبار و زوانت
کوته هنوز دست تظلم نمیکنند

سرگشته بحلقهٔ زلفت برند راه
سررشتهٔ وصال اگر گم نمیکنند

مستان نمی نهند براحت سری بخواب
بالین اگر ز خشت سر خم نمیکنند

وارند جا بچشم موالی چو مردمان
آهو وشان که چشم بمردم نمیکنند

بهر جا کز بتی حرف جفایی در میان آید
مرا بیخود حدیث آن ستمگر بر زبان آید

مگر خاصیت عشقست کان بیچون شود پیدا
زبان خاموش گردد دل بفریاد و فغان آید

سپر دوم چو آید بلا جو بر سرم تا که
چه باشد چاره چون سیر بلایی ناگهان آید

سنگ بر دار گر دستیم ای باد از کویش
مبادا بر سگان آستانش او گران آید

همای دولتی گر لطف بر سر افکند سایه
نباشد چون خدنگش خوش المثل کز آسمان آید

بسودای باغبان تا چند نازی باش خندان
که همچون شاخ گل در جلوه آن سرو روان آید

موالی گر شد از مردم گریزان ای بیجا شادم
که در چشمم خیالش هر دم از مردم نهان آید

بروییم هیچ از آن گلچهره جز خواری نمی آید
ز گلزار جهان بوی وفاداری نمی آید

نه من بیگانه خواهم شد از آن مه مهر یار من
ز من بیگانگی زان بیوفا یاری نمی آید

نیازارم ز خود هرگز بنگی آن یک کس را
ز دست نامرادان مردم آزاری نمی آید

مجو از من طریق عقل و آیین صلاح ای دل
که از مست شراب عشق هشیاری نمی آید

موالی گر دلی داری نگهدار از جفا خوبان / که زین سنگین دلان آیین دلداری نمی آید

در ره عشق که صد گونه ملامت باشد / گر همه رفت سر یار سلامت باشد

بسکه بر سنگ زنم سر ز غم شب تا روز / روز تا شب سر و کارم دست ندامت باشد

با امیدی که وعده قتلم فردا / خوش دلم گر همه فردای قیامت باشد

رشحه‌ای کز لب ساقیست بجام ای همدم / گر نخوری پی من محروم حرامت باشد

شعلهٔ آه موالی علم رسوائیست / که برافراخته در کوی ملامت باشد

ای تو ای جان گرامی جان مرا در تن مباد / روشنی دور از رخت در دیده روشن مباد

نور چشم من مباد ای بی رخت در دیده نور / غیر چشم من ترا جای دگر مسکن مباد

کس بحال من نمی افتد بخاک پای تو / وه چه حالست اینکه دارم کس بحال من مباد

از خط سبز تو پیدا شد بهار خرمی / بی نهال قامتت سرسبز این گلشن مباد

گر موالی بی تو خواهد باش راحت شبی / بستر شب یارب بجز خاکستر گلخن مباد

خزان عمر مرا برد خوشدلی از یاد / ز نخل هستی من رفت برگ عیش بباد

هر آنچه بود ز بنیاد سیل حادثه برد / بجز بنای محبت که بود بر بنیاد

بسرو نسبت قد تو کرده‌ام عمریست / هنوز خاطرم از بند آن نشد آزاد

مرا زیاد مبر ای بحسن خود مغرور / که دمبدم شود آن حسن دلفریب زیاد

بجای عافیت از دور ماندگان غمت / چه عافیت بود آنرا که از تو دور افتاد

بدل ز لطف بهی اغیار شاد کی گردد / دلی که از غم هجران یار شد ناشاد

چو گردباد موالی ز پا نمی‌نشیند / بوادی طلبت گر رود چو گرد بباد

دیشب بکردم من همدم شبی با من نمیگردد / وفای شمع مرا دوش از رخم روشن نمیگردد

کجا بر روزنی آن شمع یکشب افکند پرتو / که چون پروانه صد جان گرد آن روزن نمیگردد

رقیب و دوست و شمس کشد با من همه ساکن کوش / که دم از دوست [illegible] و دشمن نمیگردد

کسی کز گلعذاری خار بر پا زد جگر دارد / ز گل بی روی او خرم درین گلشن نمیگردد

چو مجنون وادیی شد مسکن من در غم هجران / که غیر از گردبادی گرد آن مسکن نمیگردد

دل من گر نسیم وصل عمری بود آسوده / کنون جز نسیم هجر پیرامن نمیگردد

موالی شام هجران چون چراغ دل برافروزم / که این ویرانه بی شمع رخش روشن نمیگردد

از آن خورم غم دل کان تمام یار بود / وگرنه با دل غمگین مرا چه کار بود

بدل قرار توان داد بی تو صبر ولی / نه با دلی که بدین گونه بیقرار بود

بیا که بی تو ز مرگست انتظار بتر / نعوذ بالله اگر مرگ انتظار بود

گذشت بی تو مرا روز و روزگار سیه / که این چه روز سیاه و چه روزگار بود

بدین امید بسر می‌برم بتنگ یار نخست / که بعد مرگ مرا بر سر مزار بود
چه حاجت است بفریاد و زاری من زار / وزان چمن که چو من هر طرف هزار بود
کسی که شد چو موالی عزیز پیش سگت / چه باک از آنکه بچشم رقیب خوار بود

روی خوبت را نکوئی خوی می‌باید / همه چیز تو چو روی تو نکو می‌باید
باغبان جلوه سرو و گل و شمشاد بباغ / همه خوبست نهال قد او می‌باید
سوی او میکشدم سلسله عشق ولی / کششی از جانب آن سلسله موی باید
جرم آنرا که سبوی شکند بر سر ما / بر سر محتسب شهر سبوی باید
هر کجا آینه رو نیست موالی او را / چون تو طوطی صفتی نادره گوی باید

بیار باده که تا نقل و جام خواهد بود / حدیث توبه و تقوی حرام خواهد بود
بنه بمیکده روی نیاز کاین منزل / مدام سجده که خاص و عام خواهد بود
مشو ملول که تا جام چرخ گردانست / اساس عشرت رندان مدام خواهد بود
نصیب تا دم آخر [illegible] / بکنج میکده ما را مقام خواهد بود
حکایتی که زآب حیات میگذرد / کنایتی ز می لعل فام خواهد بود
کسی که از لب ساقی بکام دل نرسید / گر آب خضر خورد تلخ کام خواهد بود
اگر ز خاک موالی کنند پیمانه / هنوز مایل صهبا و جام خواهد بود

ای شمع شبی گر بتو همخانه توان بود / تا روز بصد گرمی پروانه توان بود
از خاک در تو زندگی ماست چه حاصل / گز بیم رقیبان تو آنجا نتوان بود
از هر چه بود جز غم عشق تو توان رست / وز هر که بود غیر تو بیگانه توان بود
تا چند زنم سر ز غمت بر در و دیوار / تا کی بدرت چون سگ دیوانه توان بود
گر یار بود محرم و همخانه موالی / صد سال در این گوشه ویرانه توان بود

بدان شمعی که روشن از رخت صد خانه میگردد / بهر جا میروی گرد تو صد پروانه میگردد
از آن خاصیت از زلف چو زنجیر تو می‌بینم / که گر کس مبتلا از سودای آن دیوانه میگردد
محبت نامه ما و تو شد افسانه جای / که هر جا بشنوم صحبت بدین افسانه میگردد
خیالت میهمان در چشم و مژگان زرشک آن / که با او مردم چشمم چرا همخانه میگردد
کسی کو آشنا باشد چو موالی با سگ کویت / ز خویش و آشنا یکبارگی بیگانه میگردد

گرچه دل بار غم عشق تو بسیار کشید / بار این بود که این غمزده این بار کشید
با وی یارب چه دلم دوست کسی آزرده / که مرا تیر تو از سینه افگار کشید
صفت صورت زیبای تو شد عالمگیر / بسکه صورتگر چین بر در و دیوار کشید
بر رخ زلف برانداز که از بخت سیاه / بی رخ روی تو روزم بشب تار کشید

روز وصلت دلم را بوفا کن خشنود / که جفای شب هجران تو بسیار کشید
گوییا کلک قضا بهر گرفتاری ما / رقم خط تو بر صفحه رخسار کشید
گرد در خیل سگان تو موالی منزل / خویش را در صف یاران وفادار کشید

عمر گذشت و ترک من ترک جفا نمیکند / وعده وفا کند ولی عمر وفا نمیکند
من ز غمش هلاک او باد گران بگفتگو / بخت رمیده بین که رو جانب ما نمیکند
یاد چو میکنم از و میکشد این جفا مرا / کان بت سنگدل ز من یاد چرا نمیکند
درد و غمت کجا رود از دل ناشکیب من / دل چو ز دامن غمت دست رها نمیکند
یافت کسی که کرده من لذت درد عشق تو / پیش طبیب درد من بهر دوا نمیکند
سایه صفت بهیچ جا از تو نمیشوم جدا / بخت سیاه اگر مرا از تو جدا نمیکند
بست موالی حزین لب ز حدیث و همچنان / زیر لب از برای تو ترک دعا نمیکند

سیلاب سرشکم شب غم سوی تو آورد / عشقت که بازم بسر کوی تو آورد
باد سحری سوی من آمد ز نوای گل / دانست که مشتاق توام بوی تو آورد
چون سرو خجل پیش تو از جلوه نباشد / کاین شیوه بعالم قد دلجوی تو آورد
در هر ورق از دفتر گل منشی ایام / صد باب لطافت ز گل روی تو آورد
غمناک مشو در روش عشق موالی / غمهای جهان گر همه رو سوی تو آورد

کدام

گریه ام آخر بطوفان بلا خواهد کشید / کار من از گریه تا دیگر کجا خواهد کشید
موج خیز گریه گر اینست میدانم که زود / کشتی عمرم بگرداب فنا خواهد کشید
در وفاداری زبان پیش نخواهم داشت سر / بر سرم صد بار اگر تیغ جفا خواهد کشید
گل اگر بیند لب خندان او را غنچه وار / سر ز خجلت در گریبان حیا خواهد کشید
حالیا دل میکشد امروز ما را سوی او / خاطر او نیز روزی سوی ما خواهد کشید
صبح دولت پرده شکل شب خواهد درید / انتقام ما ز چرخ بیوفا خواهد کشید
غنچه عشرت بگلزار طرب خواهد شکفت / باغبان ما خار نومیدی ز پا خواهد کشید
سبزه در گلشن بساط خرمی خواهد فکند / رخت گل سوی چمن باد صبا خواهد کشید
میکشد صد تیر آه از دل موالی هر نفس / تا هنوز از دولت خوبان چها خواهد کشید

هرگز آن ماه مرا شمع شب افروز نشد / یکشب تیره بکام دل ما روز نشد
هیچکس ز آتش دل معرکه گرم نکرد / که مرا موجب صد آه جگرسوز نشد
دل من صید چو گردید غم او خور که هنوز / آشنا با غمت این مرغ نوآموز نشد
هیچ حاصل نشد از نقد حیات در عشق / هر کرا سینه بداغ تو غم اندوز نشد
دامنت را نگذارم چو موالی فردا / که بدست تو چرا قتل من امروز نشد

کس نیست که از جور تو فریاد ندارد / فریاد که شوخی چو تو کس یاد ندارد

بنیاد غم عشق تو بر صبر نهادیم / هرچند بنا نیست که بنیاد ندارد
شیری که نگند از غم دل سینه نباخت / اندیشه جان کندن فرهاد ندارد
داریم بکوی تو فراغی ز رقیبان / صید حرم اندیشه صیاد ندارد
گر شادی دل هیچ از عشق نیافت / کس هیچو موالی دل ناشاد ندارد

در باغ حسن تازه نهالی عجب رسید / شاخ گلی بحسن و جمالی عجب رسید
چون ماه چارده رخ او از کمال حسن / در دلبری بحد کمالی عجب رسید
از ما بخشم و ناز سواری عجب گذشت / زین رهگذر بگرد ملالی عجب رسید
چون شاخ گل که در خم و پیچ افتد از شمال / آن سرو مست ناز بحالی عجب رسید
لب تشنه مرده بود موالی ولی چو خضر / زان لعل جانفزا بزلالی عجب رسید

آنکه آمیخت بجان داغ تمنای تو بود / وانکه سر زد ز دلم آتش سودای تو بود
آنکه میگشت صفت سنبل و گل میکردم / ای گل تازه خط جعد سمن سای تو بود
سرو زان ناز نهان وار سرو شد پیش تو پست / کاین لباسیست که شایسته بالای تو بود
نیست جایی که ترا سجده نکردم صد بار / خاصه آنجا که نشان کف پای تو بود
آدم از باغ جنان میل جهان کرد ولی / زین سفر گر غرضی بود تماشای تو بود
پیش ارباب نظر بود ز جان شیرین تر / سخن تلخ که از لعل شکرخای تو بود
دوش با سرو چمن داشت موالی سخنی / گوییا در صفت قامت رعنای تو بود

دمی نرفت که از دیده بی تو خون نرود / غم تو از دل ناشاد من برون نرود
خوشم بدولت عشقت ز موی ژولیده / بود که از سرم این سایه جنون نرود
غم تو از دل من برد فکر عیش و طرب / بهر دلی که غم آید نشاط چون نرود
بگشت دور سپهرم بکام و روز و شب / عجب که کاسه خورشید سرنگون نرود
بدرد سر مکش ای پند گو موالی را / که درد عشق بافسانه و فسون نرود

دهانش را چو گویم غنچه را ان دل تنگ میگردد / وگر گویم قدش را شاخ گل صد رنگ میگردد
بجان صد بار کردم صلح با آن بیوفا اما / هنوزم گرد تیغ عشق بقصد جنگ میگردد
میفکن سنگ در بتخانه زاهد سجده کن آنرا / که گر بت سر کشد از سجده او سنگ میگردد
میان عشقبازان ننگ باد آوازه نام خود / که میلافد ز عشق و گرد نام و ننگ میگردد
موالی میشود هیچو و بیاد غنچه لبهایش / درین گلشن اگر مرغی بلند آهنگ میگردد

مراد روی وفا سر بر آستان تو باشد / چرا که مهر و وفا خاصه سگان تو باشد
سرم مباد اگر روی تابم از سر کویت / اگرچه بر سر من تیغ امتحان تو باشد
بدست بس بودم تار مویی از سر زلفت / چه حاجتست که این رشته از میان تو باشد

گر فهم آنکه توان ساختن ز غنچه دهانی ... ولی بلطف نه چون غنچه دهان تو باشد

ز باغ و هر سر باغبان خوشتم نهالی ... نه زان نهال که از باغ و بوستان تو باشد

مرا میان شهیدان نشان تیر جفا کن ... که در میان شهیدان مرا نشان تو باشد

چه حاجتست که دل پیش بری ز موالی ... اگر قبول کنی جان من از آن تو باشد

فغان که یار ز من بی سبب جدایی کرد ... ز من برید و باغیار آشنایی کرد

گذشت روز وصالش اگرچه عمر عزیز ... از او نبود که ایام بیوفایی کرد

هلال ابروی آن ماه دید و گشت خجل ... میان مردم از آن ترک خودنمایی کرد

زند بدولت عشق تو کوس رسوایی ... کسی که دعوی تقوی و پارسایی کرد

بتان سرود موالی فسانه پندارند ... اگرچه سحر درین داستان سرایی کرد

چنان فراق تو بیمار و ناتوانم کرد ... که شرح درد جدایی نمیتوانم کرد

فلک ز هجر تو خاکم بباد محنت داد ... صبا بعشق تو سرگشته جهانم کرد

فکند طالع برگشته ام ز کوی تو دور ... جدا زمانه از آن خاک آستانم کرد

کدام کافر سنگین دلم نشان تیغ داد ... که پیش تیر جفا و ستم نشانم کرد

نشاند مردم چشم مرا ز گریه بخون ... دل شکسته که رسوای مردمانم کرد

نیم خوش نرگس مخمور سرگران از خواب ... که جام باده شوق تو سرگرانم کرد

هزار شعله موالی برآمد از جانم ... ببین که داغ جدایی چها بجانم کرد

آنکس که داغ بندگیم بر جبین نهاد ... رویم بسجده پیش بتان بر زمین نهاد

صد آفرین بر آنکه بدین گونه خال حسن ... بر عارضت بخامه سحر آفرین نهاد

گر سوخت دل بداغ جفایت چه غم که چرخ ... بر جان بیدلان تو صد داغ ازین نهاد

ما و طواف کوی تو در گوشه گو بمیر ... زاهد که دل بطوف بهشت برین نهاد

هر سرکشی که داشت موالی ز عجب زهد ... آخر بپای سرو قدان بر زمین نهاد

صبا چو نکهت زلفت بغنچه یاد دهد ... در او ز شوق گریبان و دل بباد دهد

چو سیر و می شوقت غم زمانه زیاد ... خوشم که ساقی دوران بمن بیاد دهد

تویی مراد دل ما خدای میداند ... امید هست که ما را خدا مراد دهد

پیام من که بیاد تو نگذرم هرگز ... که با تو گوید و از من ترا که یاد دهد

بغیر یار موالی گره گشای دلست ... بود که این گره غصه را گشاد دهد

سر کویش ز فریاد و فغان میخانه را ماند ... سر و شعبان ز نعره مستانه را ماند

روم در خواب اگر چون کنم آغاز درد دل ... به پیش دوران حدیث درد دل افسانه را ماند

مرقع در بر و تسبیح بر کف شیخ و زاهد را ... بچشم رند از خود رسته دام و دانه را ماند

زهره ویرانه کاید صوت جغدی سینه‌ام آرام ❊ که دل آن جغد نالان سینه آن ویرانه را ماند
شب وصلت بیاد خواب می‌بینم من این محفل ❊ که آن شمع جمع و جان من پروانه را ماند
گرفتم دامنش گفت از تغافل کیست این یار ❊ که دست و پا زنان زنجیریان سگ دیوانه را ماند
موالی چون سگان آشنا تا کی دوی از پی ❊ چو آن وحشی غزال تند خو بیگانه را ماند

درین خیال که آن نخل آرزو برآید ❊ بسی نماند که جان بر لب رسیده برآید
کشی چو تیر کنم سینه رخنه رخنه بناخن ❊ که جان و دو بدرو تیر محنت تو درآید
شوم زیاده چو هیچ و غمت رود ز دل من ❊ خوش آنکه من بخود آیم غم تو بیخبر آید
دمی که روی تو غایب شود ز دیده نخواهم ❊ که هیچ چیز مرا غیر اشک در نظر آید
کمال صبح برم چون بخواب روی تو بینم ❊ شب سیاه مرا اینچنین مگر سحر آید
هزار بار ز هوا گیرد از برای تو جانم ❊ اگر ز پیش تو یکبار مرغ نامه برآید
هوای یار شود و دمبدم زیاده موالی ❊ چنین که روز بروز هم بدیده خوبتر آید

عشق ما با رخ زیبای تو لازم باشد ❊ حسن هر جا که بود عشق ملازم باشد
گرده ام خوم حریم حرم عشق کجاست ❊ همره بادیه پیمای که عازم باشد
با سگان سر کوی تو بجان همراهی ❊ ز ارباب وفا واجب و لازم باشد
نظم من گر همه باشد صفت حسن چه عیب ❊ وصف رخسار نکو شیوه ناظم باشد

بعرض کوی مکن گوش و رخ ای ماه متاب ❊ از موالی که ترا بنده و خادم باشد

سرو نازید چو نخل قد دلجوی تو دید ❊ غنچه نشکفت چو لبهای سخنگوی تو دید
بلبل گلشن عشق تو شد آن روز دلم ❊ که در آیینه تصویر گل روی تو دید
روی خورشید چرا تافت ز محراب هلال ❊ گر نه از گوشه بامی خم ابروی تو دید
میکشد سوی تو بختم زره مهر و وفا ❊ مگر این راه و روش را ز سگ کوی تو دید
دل دیوانه خود را که موالی میجست ❊ بحمد الله که در سلسله موی تو دید

بیا هر چند باشم همنشین دیوانه خواهم شد ❊ دل از مسجد گرفتم جانب میخانه خواهم شد
مرغ یوسف تیج بختم بگردون گردیده از ❊ که همچون او اسیر دام زر و دانه خواهم شد
اگر زینگونه جا باشد آتش پای یار بر رویان ❊ ز خویش و آشنا یکبار کی بیگانه خواهم شد
چراغ حسن او از باده چون افروخت دانستم ❊ که آخر در سر آن شمع چون پروانه خواهم شد
موالی نیست غم گر خاک شد پیمانه جسمم ❊ که باز از گردش چرخ و فلک پیمانه خواهم شد

بوقت گریه مرا خالت از نظر نرود ❊ سواد دیده بشستن ز چشم تر نرود
هوا گرفت سرم چون غبار در کویت ❊ ولی هنوز هوای توام ز سر نرود
خوشم به تیر جفایت که آرزوی دلست ❊ بود که از دلم این آرزو بدر نرود

بجز خیال تو نقشی دگر چگونه کشم / که بر صحیفه خاطر قلم دگر نرود
دل مرا که شد از جام آرزوی تو مست / نگاه دار که از دست بیخبر نرود
بهیچ باب موالی نمیرود ز درت / سگی که هست وفادار دربدر نرود

کو بخت آنکه یار شبی یار من شود / وصلش نصیب دیده بیدار من شود
دل داده ام که باشدم آسایشی ازو / کی داشتم گمان که دل آزار تر شود
کارم نشد ز ناله و زاری ولی کشش / ترسم ملول از من و از کار من شود
آن مه که گشت روز مرا از فراقش چو شب / کی باشد آنکه شمع شب تار من شود
بانا وکش برای خوش ای آه دردناک / باشد که واقف از دل افگار من شود
دانستم آن زمان که خطش گشت یار حسن / کانهم بلای جان گرفتار من شود
خونم که شد حلال موالی بکیش عشق / یارب نصیب کافر خونخوار من شود

خوش آن گروه که با مردم آشنا نشوند / اگر شوند به تیغ جفا جدا نشوند
از آن شکایت خوبان کنیم همنفسان / که همچو من بغم عشق مبتلا نشوند
مکو بکس نشوند آشنا پریرویان / شوند با همه کس آشنا بما نشوند
گمان مبر که ز جور تو دارم آزاری / که دوستان تو آزرده از جفا نشوند
چو اهل دل ز سگان تو دیده اند وفا / بجان ملازم این آستان چرا نشوند

مران موالی [illegible] ز خاک درت / چرا که اهل کرم مانع گدا نشوند

گر خطش یاری آن زلف دوتا خواهد کرد / دست در گردن هم سلسله ها خواهد کرد
چشم او طرفه غزالیست که هر چشم زدن / صید هر گوشه صد آهوی ختا خواهد کرد
رحم ازو دور و من خسته بمردن نزدیک / جای رحمست مگر رحم خدا خواهد کرد
گر بمیرم نبرم درد دل خود بطبیب / آنکه وا دست مرا درد دوا خواهد کرد
یار برگشت ز اغیار موالی خوش باش / زانکه رو طالع برگشته بما خواهد کرد

سنجی آنها که ز پاکان مقدس کردند / چون بحرف تو رسیدند سخن کم کردند
هیچکس را نشد این محنت و اندوه نصیب / که ز عشق تو نصیب من ناکس کردند
هست ترکیب تنت پاک ز آلایش خاک / طینت پاک تو از روح مقدس کردند
نقشبندان قضا از هوس ابروت / ماه نو نقش برین طاق مقرنس کردند
ای خوش آنها که کشیدند ز دنیا دامن / دست کوتاه ازین طارم اطلس کردند
اهل تجرید بهر راه که رو آوردند / چون نهادند قدم قافله ها پس کردند
ناوک آه موالی بنشان آنان راست / که قد از بار غم دوست مقوس کردند

چو با داغ تو رفتم [illegible] آخر / بدل داغی که پنهان داشتم شد آشکار آخر

چنین گر زان نگار بیداد شدم آزرده میدانم
که خواهد شد مرا این سنگدلها کام را آخر

بزاری چند نالم همچو مرغان قفس بستم
که دور از گلشن کوی تو باید مرد زار آخر

شب وصل تو رو ننمود ای به روزگار ناشستم
مگر هرگز نخواهد گشت روز انتظار آخر

کجا آیی بکارم گر نیایی بر سرم اکنون
که جانم بر لب آمد ز انتظار و گشت کار آخر

چو دیدی جلوهٔ قدش نگوئی ابر طوبی را
چرا گوید کسی حرفی که گردد شرمسار آخر

موالی خاک شو در راه آن سرو روان یعنی
چو خواهی شد بکوی عشق خاک رهگذار آخر

خواهم که راست بر دلم آید خدنگ یار
نیت چو راست است الهی تو راست آر

او میرود ز دیده و جان میرود ز تن
یارب ز لطف خویشتن او را نگاه دار

ساقی بیار می که بطرف چمن شمیم
در پای گل برغم فلک جام خوشگوار

ای محتسب مپوش که کشتی گر سبوی می
بهتر از آن بود که کشی محنت خمار

قطع نظر ز وعده وصل تو بهتر است
ما را که شد سفید بره چشم انتظار

چون دل بنا امیدی هجر تو خو گرفت
دیگر مکن بوعده وصلش امیدوار

تا کی زنم ز دست تغافل سر به سنگ
دستم بگیر ورنه دلم میرود ز کار

طفل سرشک را بتو زان رو که مایل است
گاهی بدیده پرورم و گاه در کنار

ای باغبان ز سبزه و گل نیست حاصلی
بی خط سبز و عارض آن سرو گلعذار

گشت چمن حسود موالی که بی رخش
از هر گلیست در جگرم صد هزار خار

ای سرشک از چهره‌ام گرد کف آن پا مبر
از نظر خود را مفکن آب روی ما مبر

از غبار آستانش دیده روشن کرده‌ایم
دیگر ای اشک این غبار از چشم خون پالا مبر

ای سبزه و گل گرفتار آن قد و رخسار چون
سرو را آزاد کن نام گل رعنا مبر

واعظ از بالای طوبی‌های بر منبر مگو
پیش او قدر کیایی پیش ازین بالا مبر

تا نگردی همچو مجنون ننگ یاران بلا
رغبت از کویش موالی جانب صحرا مبر

رفت ماه روزه بیرون آی ساقی از خمار
عید شد فرصت غنیمت دان و جام می بیار

کشتی می را بگردان آور که از گرداب غم
جز بدین کشتی دل غمگین نیاید بر کنار

ماه نو را در شفق بین و می گلگون بریز
در قدح از موج می صد ماه نو کن آشکار

نیست دوران مدارا ای دردکش آسوده باش
دست ما لای تخم سبز بایش بر مدار

روز شادی در غم تا میتوانی مگذران
یاد کن روزی که سازد ناتوانت روزگار

سوختم آبی بر آتش زن که این لب تشنه را
از دو عالم به بود یکجرعه آب خوشگوار

گر موالی رفت ازین گلشن بصد خواری ولی
همچنان از گلرخانش هست در دل خارخار

چون از سگان کوی توان شد بخطا دور
کاین راه و روش هست ز ارباب وفا دور

جای سگ خود داد ز رحمت برقیبان
میخواست که باشند ز درش حضرت ما دور

رفت آنکه مرا دست بدان زلف دوتا بود
دردا که فتادیم ازین سلسله‌ها دور

ای ماه وشان قرب شما آفت جانست
هر کس ز شما دور ز صد گونه بلا دور

چون صبح نخستین بکسی دم مزن از مهر
کاین شیوه بود از قاعده صدق و صفا دور

جان بر لب و در غم هجران تو درویش
افسوس که نزدیک بمردیم و دوا دور

گر دور رفتار تو موالی عجبی نیست
چون هست ز هم مرتبه شاه و گدا دور

پایی بسرم نه که من دلشده راهم
در راه وفایت شده با خاک برابر

آن به که جفاهای تو هم بر تو شمارم
کاینها که تو کردی نکند غیر تو باور

لب تشنه برفتیم ازین دیر و نکردیم
از شیشه جام طرب انگیز تو لب تر

بستیم بیکبار در تا ز روی وفا عهد
یعنی بجفا روی نگردانم ازین در

خواهم که ز جور تو کشم آه ولیکن
ترسم که شود طبع لطیف تو مکدر

گفتم که توان خورد بر از نخل قدت لیک
نخلیست که جز میوه حسرت ندهد بر

قدر تو اگر یار ندانست موالی
با او چه توان گفت چنین گشت مقدر

هر گره هست دل شاد نباشد بهتر
دل که باشد ز غم آزاد نباشد بهتر

خانه دل ز غم عشق تو ویران اولی
اگر این غمکده آباد نباشد بهتر

کردم از صبر بهجر تو بنایی بنیاد
چه بنایی که ز بنیاد نباشد بهتر

لایق خاک درت دیده نامحرم نیست
گر بکویت گذرد باد نباشد بهتر

هر که شد همچو موالی بجهان بنده عشق
اگر از بند غمم آزاد نباشد بهتر

هر غنچه بهر عشرت خوبان گلعذار
هر بسته نامه‌ایست ز سلطان نوبهار

مضمونش اینکه نوبت گل پنج روزه ایست
دست هوس ز دامن معشوق و می مدار

اکنون که باغ خرم و گلها شکفته است
چون گل شکفته باش نه دلتنگ غنچه وار

آمد زمان عیش بکش دامن از چمن
یکدم بکش بهمنفسان جام خوشگوار

مرغان صبح خیز فغان برکشیده اند
کامی بخور دمیست دم صبح سر برآر

تا دست میدهد مده از دست جام عیش
تا هست اختیار بکش محنت خمار

جام می شبانه موالی مده ز دست
کز باده است که داد تسلی بروزگار

بر کسی جز دلم آن شوخ نبندد زه تیر
بحمدالله که ز صید دگران شد دلگیر

یارب از گرد سر سنبل او راست غبار
یا فشاند ز صبا گرد رخش گرد عبیر

غنچه بشکفت بده می که برآریم دمی
از دل تنگ چو مرغان خوش آهنگ صفیر

نکشد چون رخ و زلفت قلم کلک قضا
اگر از مشک کشد بر ورق گل تحریر

دوش آمد سر زلف تو ام آشفته بخواب
هستم امروز پریشان که چه باشد تعبیر

چند گویی که موالی برو از خاک درم
چون توان رفت که خاکیست عجب دامنگیر

گذشت و دو بیت از عارض انداز … بمن عقوبت هجران مکن و عذاب سفر

برفت جان برم چون تو بیخبر رفتی … کجاست قاصد جانبخش کارد از تو خبر

ز گریه منع مکن زر و رو نیم مطلب … که سرخ رویی عاشق بود ز خون جگر

بباد رفت سرم در هوای عشق و هنوز … هوای سرو قدانم نمیرود از سر

ز آشیانه کویت دلم نخواهد رفت … اگر چو مرغ ز تیر غمت برآرد پر

جریده باش موالی براه کعبه وصل … که وادیست پرآشوب و صد هزار خطر

عیش

گفتم که از لب تو توان یافت کام عمر … کامی نیافتیم و شد از کف زمام عمر

پیمانه حیات شکست و بزم غیر … آبی بکوششی نکشیدم ز جام عمر

عمر از برای خدمت خوبان بود عزیز … ورنه برای چیست دگر احترام عمر

سهلست مینو عمر گر آگه شدی خضر … هرگز بعمر خویش نمیبرد نام عمر

عشقت نکشت آخر و عمرم تمام شد … حاصل که صرف عشق تو کردم تمام عمر

خواهد دوام عمر موالی برای تو … ورنه چه سود بی تو کسی را دوام عمر

دیگر

بزم همه ماتم غیر ازین نبود غمی دیگر … که خوش نزیست آدمی تا جهان باشد دمی دیگر

نهاد از گریه ام معموره تن رو بویرانی … شود ویران بنای هستیم از شبنمی دیگر

مخوان بغم مرا گر فارغ از فکر جهان خواهی … که دارم بر دل از فکر بتان هر دم غمی دیگر

بجز داغ جفایت کان بود آسایش جانم … نمیسازد دل آزرده ام را مرهمی دیگر

حریم دیده من جاودان منزلت دائم … بغیر از مردم چشمم مبادت محرمی دیگر

منم امروز در گلزار عشق آن نوحه گر مرغی … که میدارم بمرگ خویش هر دم ماتمی دیگر

درین عالم نمیگیری موالی یکدم آرامی … مگر آرام گیرد خاطرت در عالمی دیگر

در دلم هست ز غمهای تو مشکل بسیار … هست این خانه بسی تنگ و غم دل بسیار

تو ز من دور و من خسته بمردن نزدیک … چکنم عمر بود اندک و منزل بسیار

کی توانم بکنار آمدن از بحر سرشک … که ازین ورطه بود راه بساحل بسیار

همچو مجنون بجنون شهره آفاق گشت … ورنه هستند چو دیوانه و عاقل بسیار

ای که دیدی رخ او گوی تصور نکنی حسن … که بکشیدست و بکش صورت باطل بسیار

با موالی بتغافل گذرانی تا کی … وه که هستی تو ازین غمزه غافل بسیار

ای آفتاب از مه روی تو شرمسار … هرگز ندیده همچو تو چشم روزگار

گفتی قرار و همدم و اندوه من مدل … آندل مرا کجاست که اینها دهم قرار

امروز اختیار دل من شد ز دست … آن روز شد که عشق بتان کردم اختیار

خاکم دمید از سر خاک و برون رفت … از دل هنوز حسرت خوبان گلعذار

در من با غصه بار سکش گر نظر نکرد
باری تو ای رقیب نظر کن باعتبار

از سر گذشت سیل سرشک من هنوز
از گریه بس نمیکند این چشم اشکبار

گر بود رحمتی ز موالی به کوی تو
وقت تو خوش که رحمت حق و برو زین دیار

مجنون بر من مجنون هر زمان افسانه دیگر
اگر مجنون نباشد در میان دیوانه دیگر

بده یکجرعه وز جانم خروش هوی بشنو
که باشد آرزویم نعره مستانه دیگر

مرا ای جغد از ویرانه محنت خانه ام خانه
که نبود چون خراب آباد من ویرانه دیگر

چه پروا دارد آن شمع جهان افروز از سوزم
که میسوزد بداغش هر طرف پروانه دیگر

بمحنت خانه هستی موالی تا بکی سازی
بکوی نیستی آن به که سازی خانه دیگر

شد رقیب جدا از تو نازنین هرگز
بغم خویش ندیدم کسی چنین هرگز

بجان که با همه کس لب بخنده بگشایند
بما گره نگشایند از جبین هرگز

تبارک الله از آن خط که اینچنین رقمی
نیاید از قلم نقش بند چین هرگز

بهر زمین که شود ابر دیده ام باران
گیاه عیش نروید از آن زمین هرگز

نشست و خاست چه داند بمردمان آنکو
که با سگ تو نبودست همنشین هرگز

چگونه دل گذرد یکدم از خیال رخت
که نگذرد بدلم هیچ غیر ازین هرگز

چو خال دیده بود بر لبت موالی را
بلی مگس نشود سیر از انگبین هرگز

بچرخ

چشم بخواب مستی هر دم بهوش از ناز
گر من نشان نیابی تا چشم کرده باز

هر خوبرو که بشنید آوازه جمالت
دیگر چو نقش دیوار از وی برنیامد آواز

نه مطربی که با او بیرون برم غم دل
نه همدمی که با هم یکدم شویم دمساز

جان بر لبم نیامد زان خنجر بیامی
کاری بکن که وقتست ای [illegible]

پا بر سرم نهادی خاکم بباد دادی
در راه نامرادی کردی مرا [illegible]

اول جفا و آخر کشتن بود موالی
انجام کار عاشق بهتر بود ز آغاز

جان شد و کم نشد از دل غم دلدار هنوز
رستم از خویش و نرستم ز غم یار هنوز

شب اغیار شد از وصل تو ای ماه چو روز
روز یاران ز فراقت چو شب تار هنوز

ز آفتاب ستمت سوخت مرا جان و تن
تو نیاسوده در آن سایه دیوار هنوز

مرغ جان گشت ز قید قفس تن آزاد
دل بدام شکن زلف تو گرفتار هنوز

وه که شد بسته ز خوناب جگر راه نظر
سیر نادیده رخت دیده خونبار هنوز

سر بنه ناز برای تو فلک می پرورد
چشمت از خواب عدم ناشده بیدار هنوز

بود آن روز موالی بغم عشق تو یار
که نه ز اغیار نشان بود و نه از یار هنوز

نیست خالی دلم از داغ جفایی هرگز
هست صد درد و ندیدیم دوایی هرگز

فرستاد بما نکهت وصلی آن گل
نشنیدیم ازو بوی وفایی هرگز

خاک گشتیم و بما کبک خرامی نگذشت
رو نسودیم بخاک کف پایی هرگز

بجفا جان نتوان کرد بدلهای حسینی
نرسیدست کس از ظلم بجایی هرگز

دیده صد گونه بلا از تو موالی ای شوخ
کس ندیدست چو تو شوخ بلایی هرگز

داری می شبانه من سر هنوز
مردیم از خمار و نداری خبر هنوز

سر خاک و خاک کاسه دوران شد مرا
باقیست از خمار غمت درد سر هنوز

رفتیم بخاک ای گل و از حسرت رخت
صد خار آرزوست مرا در جگر هنوز

فرسود تن ز محنت هجران و رفت جان
وز دل نرفت درد فراقت بدر هنوز

ترسم که خاک من چو برد باد هستی
[illegible] هنوز

چندانکه سوختیم چو موالی بداغ عشق
[illegible]س دل تیزتر هنوز

جان بلب رسید و کار از وصل اتمام
رفت عمر و چشم امیدست بر راهم هنوز

وه که روز عمر رو در کوتهی کرد و نشد
رشته امید از آن مه مهر کوتاهم هنوز

ساقیا از غم خلاصی نیست اهل هوش را
دارو بیهوشیم ده گر خود آگاهم هنوز

دور از آن در دیده امیدوارم شد سفید
سرمه روزی نشد زان خاک درگاهم هنوز

حالیا گشتم موالی خاک در راه بتان
تا کجا خواهد رسید این عزت و جاهم هنوز

باز همت را رها کن از کمند حرص و آز
تا کند پرواز سوی آشیان خویش باز

دست کوته کن ز دنیای بعقبی کرده رو
تا توانی کرد از روی فراغت پا دراز

گر کند دوران دون ناسازگاری باک نیست
سازگاری گر کند لطف عمیم کارساز

آنکه همچون شیر بود دانستی پاس منش
این زمان چون صید وحشی دارد از مش احتراز

قامتم کز بار پیری ساخت خم
وقت آن آمد که مالم بر زمین روی نیاز

ساربان بربست محمل غافلی ای دل تا کی
گوش کن سوی جرس کآهنگ رفتن کرده ساز

چون موالی چشم بندی از بد و نیک جهان
گر کنی از روی عبرت دیده اندیشه باز

ما بدل داغ تمنای تو داریم هنوز
در جگر آتش سودای تو داریم هنوز

هوس سرو روانت [illegible]
[illegible] زده در پای تو داریم هنوز

بزم عیشی که شد آراسته بار [illegible]
[illegible] انجمن آرای تو داریم هنوز

ایشکه کردیم چو مرغان چمن نغمه بلند
گله از قد و بالای تو داریم هنوز

جان سپردیم بتلخی چو موالی ز غمت
چشم بر لعل شکرخای تو داریم هنوز

روزی که نه بینم رخ آن شمع شب افروز
خواهم که بیک چشم زدن شب شود آن روز

دورست ز هم بخت من و طالع آن شاه
من بخت سیه دارم و او طالع فیروز

یکبار نشد زود دل صد پاره ما جمع | تا دل ننهادیم بر آن ناوک دلدوز
خوبان همه خوبند و نکوخوی ولیکن | افسوس که وا ماند رقیبان بدآموز
روز سیه ما نگر و مرحمتی کن | کز دولت عشق تو نشستیم بدین روز
سازند طربی گر نه بدو دست موالی | میسازد درین غمکده با ناله جانسوز

دامن وصل تو دادم ز کف افسوس افسوس | عمر در هجر تو کردم تلف افسوس افسوس
مرگ نزدیک و سرم مانده ز پابوس تو دور | نه بدوست گران شرف افسوس افسوس
نیست از معرکه هجر توام راه گریز | هر طرف لشکر غم بسته صف افسوس افسوس
قیمت و قدر سخن‌های تو درین ملک شکست | گشت یکرنگ گهر با خزف افسوس افسوس
سوخت در هجر موالی ز تف دل صد حیف | ماند دل تیر و درین راه وقت افسوس افسوس

حال دلم ز گریه شبهای تار پرس | بیداریم ز دیده شب زنده دار پرس
ما روزگار عیش چه دانیم و خوشدلی | از ما حدیث درد و غم روزگار پرس
اشکی که ریخت بی گل روی تو چشم من | بی جام سوی باغ و ز ابر بهار پرس
احوال من که دور فتادم ز کوی تو | زانکس که دور مانده ز یار و دیار پرس
ما عندلیب گلشن وصلیم حال ما | از بلبلی که خورده بدل زخم خار پرس
زافتادگی شوند موالی بلند قدر | قدر فتادگی ز من خاکسار پرس

مدام گو بکف جام لاله فام مباش | خوشست هر چه و هر دوست کو مدام مباش
به نیم جرعه کهی کام ما از و بست مرا | مدام گردش ایام گو بکام مباش
خمار باده وصلش و هر چه دوست مرا | بدست گو همه دم وصل یار و جام مباش
بجرم باده بریدند مال وقف از من | نصیب گو دگر این لقمه حرام مباش
دلا چو در حرم حرمتش نیابی راه | بهوس درگه و در بند احترام مباش
گرت هواست که مجنون صفت بر آری نام | بکوی عشق مقید به ننگ و نام مباش
مقام مهیج سگان گفتم آستانه توست | بخنده گفت موالی درین مقام مباش

صبح نوروز است و مرغان چمن در خروش | پنبه غفلت بکش ساقی صراحی را ز گوش
موسم گل هر که داد از چنگ جام لاله رنگ | گو چو قانون سینه زن از غم هجر آتش [illegible]
هست فریاد و صراحی نغمه پس دلپذیر | بهتر آن باشد که یکساعت نداریش خموش
ساقیا افسرده‌ایم آن آب آتش رنگ کو | کاوریم افسرده کار از باز چون آتش بجوش
گر شدی بیخود موالی در صف رندان چه باک | شد ز جام عشق بیهوشی نصیب اهل هوش

نشانه‌ایست خط و خال عنبر افشانش | که هست آیت حسن و جمال در شانش
نه عارضست که شد خالها برو پیدا | گلیست تازه که از مشک کرده افشانش

بهاو شد دل جمعی چه شد که داد چنین — بدست باد صبا سنبل پریشانش
بکیش عشق نپیوست دل خیال بااو — گرو زند بصد تیغ سنت کیشانش
بپیش قامت او بندگیست جلوه سرو — ببر بگوشه ای باغبان و بنشانش
بروی یکی شمار سگان موالی را — شمرده اند چو اهل وفا از ایشانش

نشستم از غم عشق تهی تمام خویش — زدوم بدامن او دست و رستم از غم خویش
ز زخم سنگ ملامت کسی نمی‌نیشد — که ساخت خاک کف پای یار مرهم خویش
رقیب گشت مرا ناغمت بدو گفتم — خوش آنکه مرد و کسی را نساخت محرم خویش
مرا ز فتنه زلف تو نیست شکوه که هست — ز روز تیره و بخت سیاه درهم خویش
تو و رخی ز می ناب چون گل سیراب — من و لب ضعیف و دل خشک و چشم پرنم خویش
طریق همدمی از پیر مغو درز — که غیر پیاله کسی را نساخت همدم خویش
شراب شوق موالی چو می برد غم دل — چرا ز گردش دوران خورد کسی غم خویش

غنچه بشکفت و لاف می کل ز تنگ مباش — تنگ برخویش مکن عالم و دل‌تنگ مباش
نالهٔ من بچمن بس بود ای گل شبها — گو دگر نالهٔ مرغان شب آهنگ مباش
با قد خم شده و نالهٔ زیر و بم خویش — ساختیم گو بهوس بانگ دف و چنگ مباش
با تو گردیم بجان صلح تو نیز ای بدخو — غمزه را گوی که دیگر سر جنگ مباش

با موالی

با موالی که بود یکدل و یکرو با تو — همچو آیینه بصد صورت و صد رنگ مباش

مکش از دست من ای سرو روان دامن خویش — ورنه چون غنچه درم جامه جان بر تن خویش
غنچه تنگدلم بی تو درین گلشن از آن — میکنم چاک ز غم سینه چو پیراهن خویش
گر کشی تیغ و کشی زار چه بیمست ازان — که ز هجران تو راضی شده بر مردن خویش
جانب دوست برای دل دشمن مگذار — گوش کن پند من انگار مرا دشمن خویش
جان مسکین تو ساکن کاشانهٔ غیر — جان من حیف که نشناخته مسکن خویش
ای رقیب از تو سبکبار شوم لیک دمی — که نهم پایه تابوت تو از گردن خویش
باغبان گر چو موالی گل رویش بینی — شرمت آید که کنی چشم سوی گلشن خویش

تن فرهاد شد خاک و صراحی ساخت دورانش — هنوز از شیر شیرین تلخکامیهاست در جانش
چنان چاک کرده در دل ناوک بیدادت خوبان — که پنداری چو دل از پهلوی من رسته پیکانش
گلی پرورده ام ای باغبان اما نه زان گلها — که از هر سو خس و خاری زند دستی بدامانش
بپایان چون رسانم با چنین عمری که من دارم — شب هجران که جز روز قیامت نیست پایانش
چو مرغ نیم بسمل دارد از تیغش دلم دردی — ولی دردی که غیر از جان سپردن نیست درمانش
مرا مجنون صفت افگند سودای بیابانی — که چون ریگ روان سرهاست غلطان در بیابانش
شد و سوز موالی در فراق بر کسی روشن — که هر شب تا سحر چون شمع سوزد رشته جانش

انکه چون سرمه بود در نظرم خاک درش
گر شوم خاک عجب گر بکس افتد نظرش
شد سرم خاک و چشم ترحم نکشاد
ظاهرست این که غباریست در رهگذرش
کی گذارد که سر از ناز در آرد بکسی
نشأ گرمی حسن و جوانی بسرش
آن سفر کرده کجا شد که اگر گردی غم
بوی از دیده بدل غایت بعد سفرش
گرچه شد بیخبر از پیش نظر یار ولی
میرود جان بهمین غم که آرد خبرش
باد در صومعه بتخانه زاهد یارب
آنکه دل میکشد از میکده جای دگرش
گشت در سینه موالی غم جانان پنهان
جای آنست که سازد دل و جان ماحضرش

کینه جوییست فلک کار جفا و ستمش
هیچکس نیست که آزرده نباشد ز غمش
نام خود را که بسرو قد اقبال نوشت
که ازین صفحه نشد محو بزودی رقمش
خواجه در بند نهان کردن زر غافل ازان
که برد زود اجل نقد بقا و [illegible]
گر بدانی که کم و بیش جهان چیزی نیست
نشود خرم و غمگین دولت از بیش و کمش
هر کرا چهره چون زر بود و اشک چو سیم
کی بود چشم ز دست تو بنقش درمش
کرم و لطف کریمست موالی بسپار
هرچه خواهی طلب دست مدار از کرمش

مرغی که آشیانه قدس است مسکنش
افتاد ناگهان گذری جانب تنش

بسته بال نامه اقبال و دولتش
خطی چو زلف سلسله مویان بگردنش
سربسته نامه که چو بگشود غنچه وار
پر بو و نیچو نافه گریبان و دامنش
مضمونش آنکه دولت و اقبال جاه و صولت
آن را که هست مسند عزت نشیمنش
هر چند عکس صایب او کاروان بود
باشد مدار کار بتائید ذوالمننش
خیاط روزگار ز نه اطلس سپهر
هر دم کند بخلعت دیگر مزینش
اکنون ز مهر خاک درش میکشد بچشم
آن کور دل که بود ازین پیش دشمنش
چشمی که گرد بود موالی بره سفید
آمد نسیم عاطفت از گرد توسنش

بی قد و رخساره ات شمشاد و نسرین گو مباش
کاش بودی آنچه من میخواستم این گو مباش
ای ز رشک دیده غایب خرم خوبان جگر
مجلس ما بی گل روی تو رنگین گو مباش
کی شود از صورت دیگر تسلی خاطرم
صورت خوب تو باید صورت چین گو مباش
کام دل جستن ز خوبان رسم خود کامان بود
این بناکامی خوشیم این رسم و آیین گو مباش
چون نشد ساکن می در دیده آن آرام جان
جان بی آرام را در سینه تسکین گو مباش
ای خضر بی لعل جانان آب حیوان شد حرام
مرگ به زین زندگانی عمر چندین گو مباش
در سر و کار بتان کردی موالی جان و دل
هر کرا عشق بتان باشد دل و دین گو مباش

حلقه گوش تو تا دیده دلم رفت ز هوش
ای دل را صد چو من میرو با حلقه بگوش

گوش کس گر سوی من از حلقهٔ عشاق رود — که ازین حلقه وثاق تو برآورد خروش

بندهٔ حلقه بگوش تو شدم لیک حسود — که دل بندهٔ خود را تو نمیداری گوش

بندهٔ عشق توام وایره سان میخوانم — حلقه در گوش توام ناله زارم بخروش

حلقهٔ گوش تو تا دید موالی بگشاد — چشم چون حلقه برخسار تو و [illegible]

ایدل مدام مایل جور و جفا مباش — دایم درین مقام باهل وفا مباش

بیگانگیست شیوهٔ مردم بدیگری — جز مردمان دیدهٔ من آشنا مباش

سهم سعادتست خدنگ تو بر سرم — گو سایهٔ همای همیون لقا مباش

ایدل بداغ و درد اگر عاشقی بساز — دایم پی طبیب ز بهر دوا مباش

کسب صفا ز دردی محنت کنیم ما — صوفی برا بدردکشان گو صفا مباش

اکسیر دولتست دلا خاک کوی او — هر گوشه هر طرف ز پی کیمیا مباش

تیغ اجل اگر سرت از تن جدا کند — از آستان یار موالی جدا مباش

صرف کردم من بیدل ز غیب حاصل خویش — ننشستم نفسی با تو بکام دل خویش

زود بردی ز سرم سایهٔ اقبال ای شمع — حیرتی دارم ازین دولت مستعجل خویش

دیده بی نور شد از دوریت ای ماه بیا — شمع اقبال برافروز بمنزل خویش

زارم امروز بکش تا که توانم فردا — قدمی چند دویدن ز پی قاتل خویش

کوثر

سوختم چون لاله موالی دلم از آتش عشق — در غمایم چکنم آه ز داغ دل خویش

جهانی مبتلای مینیم از مژگان خونریزش — بلای جان مردم گشت چشم فتنه انگیزش

شدم در عشقبازی عاقبت بازیچهٔ طفلی — که بوی شیر می آید ز لعل شکر آمیزش

بدام دل گرفتار از سر زلفش مکن کاری — که گردد با تو تا که سرگران زلف دلاویزش

مزن با دهر بر سنگ بگذر از سر شیرین — که چون شیر و شکر آمیخت با جان پرویزش

ز [illegible] خسرو شد از خلوت نشینی رسوا — که با افسانه گوئی حدیث شب بدو ریزش

بهر گلشن که چون شاخ گل نورسته برخیزی — بخاک راه همچون سایه افتد سرو نوخیزش

برآور واز موالی دود سودای سر زلفت — حذر کن جان من دیگر ز آه شعله انگیزش

چون در روی یار خویش نشینی بیار خویش — غافل مشو ز حال غریب دیار خویش

ما را مبین بچشم حقارت که ملک عشق — هر کس بشهر خویش بود شهریار خویش

با من نساخت گر چه برآرم جان درد عشق — حاصل بکام از دل ناسازگار خویش

گردم بهوای دشت عدم همچو گردباد — بردم ز آستان تو باری غبار خویش

جولان همی چو باد کراکت سمند او — چشم ترحمی بسوی خاکسار خویش

ای کرده روز خسته دلان چون شب از فراق — اندیشه کن تو هم ز روزگار خویش

در عشق پا چو کوه بدامان صبر کش — یعنی مده ز دست موالی وقار خویش

تعالی الله چه شیرین است گاه خنده لبهایش — که پنداری شکر میریزد از لعل شکرخایش

چنان سرسبز شد از سرو سرکش گلشن جانم — که گویی از ریاض جان برآمد نخل بالایش

سرم چون خاک خواهد شد اما من در هوای قد چندان — که مالم روی خاک آلود یکدم بر کف پایش

ندارم تاب دیدن سینه‌ام را کاش بشکافند — مگر یکدم توان کردن بچشم دل تماشایش

نسازم جای او در دیده کز مردم نیم ایمن — نهان از مردمان دیده در دل ساختم جایش

ز سودایش دلم بر باد خواهد رفت خوش والله — ولی از دل نخواهد رفت هرگز داغ سودایش

موالی بر مدار از روی او بهر خدا دیده — که هست آیینه صنع خدا رخسار زیبایش

هست چون روز ز وصلت شب اغیار ای شمع — روز یاران ز فراقت چو شب تار ای شمع

سر صحبت اگرت نیست بخلوتگاهی — مهر پروانه دلسوخته میدار ای شمع

گر بدانی چه تاریک بود خلوت ما — نفکنی پرتو گرمی بر تو رخسار ای شمع

امشبم در قدمت هست سر جانبازی — سرکشی با من دلسوخته بگذار ای شمع

محنت آباد مرا هجر تو کرد است سیاه — پرتو لطف فکن بر من بیمار ای شمع

میدمد صبح و تو دمساز با اغیار هنوز — خویش را از نفس صبح نگهدار ای شمع

چون موالی شب غم نیست ترا دلسوزی — گرچه هست ترا سوخته بسیار ای شمع

ای جهانی ز تو غمناک و تو از غم فارغ — عالمی از تو خراب و تو ز عالم فارغ

در حریم حرمت محرم و محرومی نیست — نه ز غمهای تو محروم و نه محرم فارغ

شد بطوف درت از اشک مقیمان هر دم — از حریم حرم و چشمه زمزم فارغ

آبروی گل اگر هست ز شبنم اما — روی تو هست گل تازه ز شبنم فارغ

هر دل از جرح نهی منت مرهم که بود — گشته ز خمهای تو ز مرهم فارغ

من نه آنم که زمانی ز تو غافل گردم — تو نه آنی که توان شد ز تو یکدم فارغ

شادی دهر موالی بکه هست حلال — که نباشند زمانی ز غم هم فارغ

خزان رسید و نچیدم گل بهار دریغ — گذشت بی گل روی تو روزگار دریغ

ز انتظار وصالت رسید جان بلبم — بگشت بی تو مراد و انتظار دریغ

مرا بسیل فنا داد گریه‌های فراق — بر بخت شوم دلم چشم اشکبار دریغ

رقیب معتبر و من بحالتی که مپرس — نماند پیش تو ام هیچ اعتبار دریغ

اجل بتیغ جدایی مرا فکند از پا — جدا فتاد و سرم ز آستان یار دریغ

شدم بخاک یکی بر امید پابوسش — کشید دامن از این خاک یکبار دریغ

چو لاله بر دو موالی بخاک داغ فراق — بسوخت بی گل رخسار او هزار دریغ

عاشق نکند ناله ز جور و ستم عشق — عشق است کسی را که ننالد ز غم عشق

ای بیخبر از محنت عشاق چه دانی / ذوقی که مرا هست ز درد و الم عشق
چون سر ننهم بر خط فرمان تو امروز / کز روز ازل رفت بنامم قلم عشق
دستی که بیاراست رخت از رقم حسن / آراست مرا صفحهٔ جان از رقم عشق
از سینهٔ من آه نبود آنکه علم زد / کافراخت دلم بر سر کویت علم عشق
از درد و غم عشق مکن ناله موالی / عاشق نبود هر که بنالد ز غم عشق

منت خدایرا که شدم مبتلای عشق / کرد آشنا خدای مرا با بلای عشق
سر بر ندارم از قدم سرو قامتان / گر سر رود بباد مرا در هوای عشق
ای آشنا مرنج چو بیگانه با هم / بیگانگیست لازمهٔ آشنای عشق
ای زاهد فسرده مگو عشق هیچ نیست / زیرا که هیچ نیست بعالم ورای عشق
عشقست هر کرا دل از آلایش است پاک / پیدا بود ز چهرهٔ پاکان صفای عشق
دردیست درد عشق که جان داروش دواست / هم درد عشق خوش بود و هم دوای عشق
بگذر بکوی عشق موالی ز فکر سر / فکری جز این مکن که کنی جان فدای عشق

تو در جهان و بوصلت جهانیان مشتاق / تو جان عالمی و عالمی بجان مشتاق
بنامه کم نشدم اشتیاق دیدن تو / هزار نامه نوشتی و من همان مشتاق
کم از سگیست که پیوسته در بدر گردد / کسی که نیست بدان خاک آستان مشتاق

نیاید از قلمش غیر حرف شوق اگر / هزار نامه نویسد بامتحان مشتاق
حرم که دور از آن خاک آستان افتاد / بود بنیز زنش سگ باب آستان مشتاق
چنانکه دیدهٔ اعمی بنور هست مشتاق / دلم بشمع وصالت بود چنان مشتاق
غرض موالی اگرش با وصال تو بود / نه آنکه بود بآمد شد جهان مشتاق

او ز تاب تب نحیفست و من ز سوز دل هلاک / میکند از شمع اگر پروانه میسوزد چه باک
نیستی عاشق مکش ای زاهد بیدرد آه / کی بود تاثیر آهی را که نبود دردناک
دست ستم از زور چرخ و دست دامان عشق / گر غبار ره بود از آلایش عجب پاک
شد بهار و من چنان دلتنگ از غم غنچه وار / سینه همچون جیب گل آن به که سازم چاک چاک
گر هوای سربلندی باشدت همچون غبار / در ره خوبان موالی پست باید شد چو خاک

زهی جمال تو بیرون ز درک اهل کمال / تبارک الله از این حسن و لطف و جمال
ز اوج حسن جمالت چنانکه کمال گرفت / که مهر و ماه ازو میکنند کسب کمال
ز چشم جادوی تو هر سخن که میگذرد / بود بنزد سخندان تمام سحر حلال
همه دقیقه‌شناسان نگران و هستند / ولی نبرده یکی پی بسوی حقیقت حال
نمیرود ز دل من خیال صورت او / چه صورتست که یکدم نمیرود ز خیال
کمال صورت و معنی در آن جمال بود / زهی جمیل جمال و زهی بدیع مثال

خوش آنکه همچو موالی رسد بصد قبول   ز دوستی محمد ز حب حیدر و آل

تو آفت دل و جان بوده و من غافل   بلای خسته دلان بوده و من غافل

نبوده دلم غافل از تو تا بودم   ولی تو غافل از آن بوده و من غافل

مراد دیده براه تو همچو مردم چشم   درون دیده نهان بوده و من غافل

جهان گرفت بعشق تو آه و ناله من   تو بیخبر ز جهان بوده و من غافل

چو قتل خود طلبیدم خدا رساند ترا   بلی تو نیز بر آن بوده و من غافل

کنی بدیر موالی مدام ارشادم   مرید پیر مغان بوده و من غافل

نشد در غمش یکبارگی از دست کار دل   اگر بودی بدست می‌غمان اختیار دل

قراری میدهم با دل که با او گو نگیرم   ولی مشکل اگر باشد مرا با او قرار دل

چه گل خواهد شکفت از غنچه پیکان او یا رب   که هر دم پیش میگردد مرا از نوک خار دل

نه روز نهاست کز تیرش بود در سینه جا کم   که باشد بهر تیرش باز چشم انتظار دل

اگر زلفش خبر جمعیت دل داشتی روزی   نبودی چون سر زلفش پریشان روزگار دل

ز چشمم نیست باران قطره خون بلکه در سینه   ز دل بالا گرفته آتش و هست آبشار دل

موالی خوبرویانند صرافان دل زان رو
بجز نیرنگ نگیرند نقد کم عیار دل

کنم

کنم ای ماه بجز کوی تو مسکن مشکل   یا کنم جای تو جز دیده معین مشکل

محنت هجر تو دشوار و تو فارغ زین حال   بر تو آسان بود این محنت و بر من مشکل

هجر تو آفت جان وصل تو مشکل از آن   زیستن بی تو محال و به تو بودن مشکل

مشکل اینست که دارم ز تو صد شکوه و هست   عرض کردن به تو دشوار و نهفتن مشکل

اینکه سوز دل و سازم ز تو پنهان آسان   آنکه سر بر زند دود و ز روزن مشکل

زاهد گو ره دلم منع ز دیدار تو کرد   هست این مسئله بر دیده روشن مشکل

باغبان گر ز چمن روی بکوی تو کند   رو واز کوی تو دیگر سوی گلشن مشکل

با دل سخت بتان اشک موالی چه کند   قطره آب کند کار در آهن مشکل

بسی گردم میان خوبرویان بهر خوی دل   ندیدم جز تو از کس ای پری رخسار روی دل

چسان دل از تو بر دارم ز رویت چون نه سندم   که هم نور و چشم روشنی هم آرزوی دل

نباشد هیچکس را در دلم ره جز خیال تو   که راهی میبرد از دیده‌ام در دیده سوی دل

بدل از بسکه دارد آرزوی بردن دلها   نیاید بر زبانش هیچ الا گفتگوی دل

موالی شد ز خون دل خم آلوده دامن هم   باب دیده خواهم داد او شست و شوی دل

وا دوم بعبث زلف تو از دست چه حاصل   خوش سلسله بود و نه پیوست چه حاصل

هر جا که نباشد طرب انگیز نگاری   گیرم که صد اسباب طرب هست چه حاصل

گفتم که سرافراز شوم در قدم تو
پامال غمت ساختی مرا پس چه حاصل

وارد نظر لطف من چشم تو اما
صد گونه تواضع کند از مست چه حاصل

میخواست موالی که به بند در رخت چشم
راه نظرش خواب اجل بست چه حاصل

شام عیدست و جهانی همه مشتاق وصال
که نماید مه من گوشهٔ ابرو چو هلال

مینماید مه نو در نظر درد کشان
چون لب جام که از باده بود مالامال

نیست ماه نو و بزم جهان افروزت
همچو شمعیست که روشن شده در مشعال

شام عید آورد از مهر مه نو صیقل
که برد از دل چون آینهات زنگ ملال

خلق بینند مه عید و دعای تو کنند
تا ترا عید مبارک بود و فرخ فال

شاه من بهر بقای تو موالی همه عمر
ورد خود کرده دعای شب و روز و مه و سال

باد پیوسته کمال کرمت روز افزون
سایهات کم نشود از سر ارباب کمال

شام فراق بگسلم از زلف او خیال
تا آورم بدست سر رشتهٔ وصال

وصلش کنم خیال شب هجر و همچو شمع
خندم که از تعجب و گریم که از ملال

زان زلف پرشکست خلاصی محو دلا
پرواز مشکل است ز مرغ شکسته بال

شاه آنکسی که عارض خورشید طلعتان
برخود گرفته از صبح ازل بفال

رویت بود تمام چو ماه چهارده
ای حسن با کمال تو در غایت کمال

صبحت

صبحت خوش برای دمی همچو آفتاب
تا شمع ماه پیش تو میرود ز انفعال

نظم تو گرچه هست موالی تمام سحر
باشد بوصف نرگس جادوی حلال

الحمد که از مقدمت ای فرخ فال
بازار آراسته شد بزم نو به جشن جمال

سایه انداختی ای ابر کرم بر سر ما
سایهات کم نشود از سر ارباب کمال

هست ما عیش مهیاست بدولت بنشین
که فلک بهر تو زد خیمهٔ تعظیم و جلال

پای در معرکه نه زانکه بیا مردی بخت
زود باشد که سر خصم تو گردد پامال

شد بیک چشم زدن روز بداندیش تو شب
بسکه از طبع زمان چرخ برون رفت بحال

تو همای طایر قدسی که فلک زیر پرت
هست از حادثه و دام فلک فارغ بال

دولت آل علی باد که در گلشن دهر
سرخ رویی موالی بود از دولت آل

افتادم از بلای کسی در بلای دل
دل مبتلای او شد و من مبتلای دل

دل گر ز سهم ناوک شد از جا رود چه باک
پیکان او بسینه گو باشد بجای دل

ایمان بغم سپار که در کیش اهل درد
باشد دل از برای غم و غم برای دل

زین باغ صد گره بدلم بود غنچهوار
شد غنچه و های تو مشکل گشای دل

در دام عشق یار موالی بصد بلا
افتادهام چو مرغ هوا از هوای دل

ای دل بیا که روی بسوی معلی کنیم / خود را قبول خاطر صاحبدلی کنیم
روی طلب بجانب اهل دل آوریم / کسب کمال از نظر کاملی کنیم
گو همرهی که در طلب کعبه وصال / هر روز قطع بادیه و منزلی کنیم
بیرون بریم زورق از این ورطه سراب / آسوده جای بر طرف ساحلی کنیم
لی سعی چون وصال میسر نمیشود / خوش آنکه سعی در طلب واصلی کنیم
چون رفت دل ز دست موالی بکوی عشق / آن به که روی جانب صاحبدلی کنیم

قدم آن روز که در گلشن ایام زدیم / دست در دامن خوبان گل اندام زدیم
بلبل گلشن عشقیم که در صبح ازل / از کف لاله رخان ساغر گلفام زدیم
وه که آرام نگیرد نفسی همچو حباب / خیمه صبر که در کوی دلارام زدیم
دوش کردیم ز نقل لب میگون تو نقل / آتشی در دل رندان می آشام زدیم
دست از صافی عشرت چو موالی شستیم / در روی درد تو از جام غم انجام زدیم

هر نکته کز اهل خرد گوش کرده ایم / دانسته ایم و باز فراموش کرده ایم
دم در کشیده ایم ز گفتار ناصواب / در گوشه نشسته و خاموش کرده ایم
پای طمع کشیده بدامان نیستی / دست هوس بخویش در آغوش کرده ایم
شیرین بسان شهد از کف ایام دمبدم / صد جام زهر از پی هم نوش کرده ایم
خو کرده ایم همچو موالی بدرد و غم / روز خوشی و عیش فراموش کرده ایم

نهال تیر تو کان هست راحت جانم / اگر خدا برساند بدیده بنشانم
ترا بدیده کنم جای و جای آن دارد / که هردمی ز تو و دیدت چشم گریانم
هزار در برخم گر زمانه بگشاید / بهیچ باب ز کوی تو رو نگردانم
مرا ز زلف تو روداد صد پریشانی / میار کاکل و دیگر مکن پریشانم
چه حیرتست که دیدم بخواب صورت تو / چه صورتست که دیدم بخواب حیرانم
زمان هجر دراز است و عمر بس کوتاه / عجب که روز شود بی تو شام هجرانم
نگیست حال من گفتمش نمیدانی / بخنده گفت موالی چه خوش میدانم

بود موقوف بآهی دل غم پروردم / نفسی گرم برآوردم و اظهار کردم
طلب طالب فرسوده مکن ز آتش تب / که شو و بادیه پیمایی و نیابی کردم
سرگشتن من افتاده که صد نخل امید / در هوای تو بخوناب جگر پروردم
گرد راهی طلبم از تو مکن عیب مرا / دردمندم چکنم هست دل پر دردم
برگ سبزی اگرم نیست بکف آمده ام پس / که بدرگاه تو رخساره زرد آوردم
گرمی مهر تو چندان بدلم کرد اثر / که دل از آتش عشق دگران شد سردم
رشته مهر ترا یار ز اغیار برید / بس که میخوارست موالی ز دو عالم فردم

اشک خونین را سر و کویست با من چون کنم
گاه میگیرد گریبان گاه دامن چون کنم

میشکافم سینه تا ظاهر شود داغ دلم
غیر ازین پیش تو سوز خویش روشن چون کنم

گرم کردی گر کشم آهی ز بیداد غمت
آه با خوی تو ای نامهربان من چون کنم

یا بچشمم ساز منزل یا بدل آرام گیر
خود بگو تا غیر ازین جایت معین چون کنم

از سرم بگذشت سیل خون دل موالی چون زنیم
ریخت درهم از سرشکم خانه تن چون کنم

سگ کوی ترا نسبت با آهوی ختا کردم
ندارد نسبتی با او سگ کویت خطا کردم

اگر دیدم رخت آیینه صنع خدا دیدم
وگر پیش تو کردم سجده از بهر خدا کردم

نسیم آورد سویت ذره ذره خاکم و شادم
که خود را اندک اندک بر سر کوی تو جا کردم

مرا در دیده یارب خاک پا داکحل مناهی
اگر از خاک درگاهت نظر در توتیا کردم

بصد محنت سگت را ساختم با خویش بیگانه
تکلف بعد که آخر دوست از دشمن جدا کردم

مرا دارم بداغ و درد هجران ای گل رعنا
که روز وصل دامانت چرا از کف رها کردم

موالی عمرها مجنون صفت گشتم بهر وادی
که تا بیگانه وحشی غزالی آشنا کردم

دیریست که ما ساکن میخانه عشقیم
مستان ازل از ساغر و پیمانه عشقیم

مجنون صفتانیم بسودای تو یابت
پابسته سودای تو دیوانه عشقیم

تو با رخ افروخته شمع جهان سوز
ما با جگر سوخته پروانه عشقیم

افسانه عشقست شب هجر تو جانبخش
ما مرده دلان زنده بافسانه عشقیم

بیگانه اگر گشت بما یار موالی
زنهار مپندار که بیگانه عشقیم

ساقی چو محالست که بی غم گذرانیم
آن به که درین غمکده با هم گذرانیم

روزی بنما روی که سرمایه شادیست
تا کی شب هجر تو بماتم گذرانیم

چون میگذرد عمر همان به که دمی چند
با خاطر شاد و دل خرم گذرانیم

خود را گذرانیم ز درد و غم عالم
تا درد و غم عالم گذرانیم

یارب نبریم از الم زخم غمت جان
در دل اگر اندیشه مرهم گذرانیم

غم نیست که بر باد سفال سگ کویت
در میکده عشق به از جم گذرانیم

دستور بود دادن جان گرچه موالی
امید که آن نیز بیک دم گذرانیم

شد عمرها که سر بگریبان کشیده ایم
دست از جهان و پای بدامان کشیده ایم

از لوح دل محبت عالم سترده ایم
بر صفحه جهان خط بطلان کشیده ایم

امیدواری چو نماند از جهانیان
رخت امل بوادی نسیان کشیده ایم

نبود یکی بسیرت انسان چو صورتست
گر صد هزار صورت انسان کشیده ایم

قطع نظر ز صحبت احباب کرده ایم
خود را بکنج کلبه احزان کشیده ایم

دل بسته‌ایم در کرم واجب الوجود / دست طمع ز عالم امکان کشیده‌ایم
تا کی جفا کشیم موالی شدیم سیر / از بسکه خون ز ساغر دوران کشیده‌ایم

مرغ محنت چه عجب گر بدلم ساخت مقام / جز بویرانه غم جغد نگیرد آرام
دلم از خرقه صد پاره و تسبیح گرفت / مرغ آزاده گریزان بود از دانه و دام
مردم دیده من ساقی بزمست مگر / که بجز خون دل از دیده نریزد در جام
باده خوردن بتو در مذهب عشقست حلال / لیک بی لعل لبت آب حیاتست حرام
باده آشام حریفان همه در بزم وصال / جز دل من که ز هجر تو بود خون آشام
قامت در چمن لطف چو سرویست بناز / عارضت بر فلک حسن چو ماهیست تمام
چون موالی منم آن طایر قدسی پرواز / که درین دامگه افتد نه نگیرد آرام

مرا تا جان بود رو از سگان کو نگردانم / سر از خدمت ز خاک آستان او نگردانم
چنان از درد دوری شب چو افتادم بکنج غم / که گر آتش فتد در بسترم پهلو نگردانم
دهد دشنام خوش باشم برم بیهوده میخواهم / که حرفی بر زبان جز نام آن بدخو نگردانم
چو کاهم رو بدیوار غمش در کنج پنهانی / ولی کاهی که از صد کوه محنت رو نگردانم

موالی حیف باشد گفتگو پیش نا اهلان
زبان آن به که با هر کس بگفت و گو نگردانم

بسته بند محبت چون سگ کوی توام / میکشد سر رشته مهر و وفا سوی توام
گرچه رنگی نیست از گلزار وصلت ای گل مرا / از نسیم این بس که گاهی آورد بوی توام
برگشا بال ای کبوتر نامه شوقش بیار / زانکه باشد این کشاد آخر ز پهلوی توام
ای بخلق و خوی خوش با خلق برتر از ملک / بنده خلق خوش و طبع ملک خوی توام
بی جمال خویش میمیرم بهر صورت که بود / بود تا پیش نظر آیینه روی توام
ای صبا گر جانب سلمان ثانی بگذری / از زبان من بگو کز جان دعاگوی توام
چون موالی گر تنم دورست از خدمت ولی / هست جان و دل ملازم بر سر کوی توام

عمریست تا ز داغ تو بی درد و غم نه‌ایم / از داغ و درد عشق دمی بی الم نه‌ایم
داریم همچو سایه ز هجر تو رو بخاک / هر جا که سایه‌وار ترا در قدم نه‌ایم
ای در مقام مهر و وفا با سگان خود / ما در وفا ز سگان تو کم نه‌ایم
زاهد اگر بعشق تند طعنه باک نیست / این بس که همچو او بریا متهم نه‌ایم
پژمرده گشت آب حیات امل هنوز / لایق بآب رحمت و ابر کرم نه‌ایم
طعنه بناکسی چه زنی چون شدیم مست / آن ناکسی که هست گمان تو هم نه‌ایم
تا هست درد درد موالی بجام عشق / در آرزوی صحبت جمشید و جم نه‌ایم

نمکینی سخن ای شوخ تند خو چه کنم / هلاک یک سخنم از لبت بگو چه کنم

منم اسیر و گرفتار و دردمند و فقیر — تو شوخ و سرکش و تند و بهانه‌جو چکنم

چو نیست پیش نظر جلوه نهال قدت — نظر بجلوه سرو کنار جو چه کنم

نه بوی زلف تو دارد نه رنگ روی تو گل — نیابم از تو درین باغ رنگ و بو چکنم

بسجده از پی طاعت چرا روم ز درت — چو ابروی تو نه بینم بقبله رو چکنم

نهال قد تو هرگز نیامدم در بر — بری نمیدهد این نخل آرزو چکنم

رسانده‌ام چو موالی بماه ناله و آه — اگر کسی نرساند بگوش او چکنم

سایه افکند بسر شوخ بلائی گرم — عشق هر لحظه بلائی دگر آرد بسرم

هست بر برگ خزان قطره باران گوئی — شبنم اشک که باشد برخ از چشم ترم

نیم جا نیست برای سگ کوی تو مرا — چکنم بهتر ازین نیست دگر ما حضرم

مدتی شد که سکانت بفغانند ز من — کاش میبرد ز کوی تو اجل زودترم

شد غباری تن فرسوده خدا را گذری — بیشتر زانکه برد باد ازین رهگذرم

تن فرسوده گرانیست که من میبینم — زود باشد که نیابند بکوی تو اثرم

بسکه بگداخت موالی تنم از آتش عشق — رمقی بیش نماندست چو شمع سحرم

بنمود غنچه و گل صورت صراحی و جام — کجاست ساقی گلچهره و می گلفام

نمک حلال مرا بی تو گر خورم آبی — چرا که آب حیاتست بی لب تو حرام

مرا ازان ز حریم درت که روز ازل — بعزم کعبه کوی تو بسته‌ام احرام

اگر سلام کنم در جواب رنجه مشو — غرض سلامتی تست از جواب سلام

بخون ما چه بلا تشنه‌اند سنگدلان — فغان ز محنت این کافران خون آشام

تبارک الله ازین دلبران [illegible] — تبارک الله ازین نازکان سیم اندام

هلال عید چو بینم برغم کج نظران — نمای گوشه ابرو شبی ز گوشه بام

تمام باش موالی بعشق ماه وشان — که در طلب سوی تو دارند این گروه تمام

هر دم ز کوی خویش مران بی بهانه‌ام — جائی نمیروم سگ این آستانه‌ام

لایق به تیغ اگر نیم ای شهسوار حسن — باری بنوک ترکشی بسته تازیانه‌ام

بوسیم هزار بار ز شوق آستان خود — باید شرف گر از قدمت بنده خانه‌ام

شکر ز ما وصل نکردم ازین سبب — سوزد بداغ و درد جدائی زمانه‌ام

جز استخوان نماند نشان از من و هنوز — هر دم هزار تیر بلا را نشانه‌ام

من مرغ محنتم چکنم گلشن طرب — پرواز ده شکسته‌ترست ازین آشیانه‌ام

در بزم روزگار موالی بچنگ غم — خوشتر ز آه و ناله نباشد ترانه‌ام

خاکم منما نصیب بدو بعد هلاکم — باشد بغلط پای نهد بر سر خاکم

پروانه صفت نیست جواز سوختنم هم — گر سوزدم آن شمع جهان سوز چه باکم

مرا ازان

چون لاله بجز خون ز داغ تو ای گل
از هر چه بود شکر که دامن شده پاکم
یکدم ز تماشای رخت چشم نبندم
تا راه نظر یافته دل از سینه چاکم
هر چشم زدن چون دل سیه فتنه ز مژگان
چشم تو رساند بهم اسباب هلاکم
گر سبز شود تاک ز خاکم عجبی نیست
زیرا که سرشته گل از شیره تاکم
آباد دل میکده گر خانه ای شیخ
ویرانشده یک خانه مزور ز بر بامم
در دامن همت زده ام دست موالی
باشد که برون آرد ازین تیره مغاکم

گشتم ز عشق تو شیدا و ز جهان بیغم شدم
دامن صحرا گرفتم فارغ از عالم شدم
کردی از شاه ملامت مجنون آبادی بنا
با غمت همخانه گشتم با بلا همدم شدم
بسکه پیکان خدنگت در دل من جا گرفت
چون نگار ابرویت از بار محنت خم شدم
جز غباری از تن فرسوده ام چیزی نماند
خاک گشتم در رهت وز خاک چیزی کم شدم
جان بلب نزدیک من خندان موالی زان لب است
گر جفای دهر فارغ میشوم خرم شدم

دردی که بدل از غم هجران تو بردم
تا کس نبرد پی بدل خاک سپردم
هر چند که آمد بسرم سنگ ملامت
چون کوه بوادی غمت پای فشردم
ای ابر کرم آب حیاتی بلبم ریز
بشتاب که از تشنه ز حرمان تو مردم
هرگز بشمارم سگ کوی تو نیاورد
هر چند که خود را ز سگان تو شمردم

چون دردی دردم شد ازین میکده روزی
ساقی تو بکش صاف که من درد خوردم
عمریست که چون غنچه درین باغ موالی
جز خون دل از ساغر ایام نخوردم

در سرو ببیاد قد و بالای تو بینم
در گل بهوای رخ زیبای تو بینم
قطع نظر از دیده کنم گر تو نباشی
هر کوی که خالی ز تو چون جای تو بینم
از انجمن ماه وشان آنکه دلم خواست
اکنون ز رخ انجمن آرای تو بینم
صد سجده کنم در زدست تو قبله مقصود
هر جا که نشانی ز کف پای تو بینم
در بادیه عشق موالی سر مجنون
خاک قدم بادیه پیمای تو بینم

هر چند بجور زلف تو در هم شکسته ایم
نشکسته ایم عهد و وفایی که بسته ایم
عمریست تا ز هجر تو چون مردمان چشم
در خون بیاد آن لب میگون نشسته ایم
در کنج غم غریب فتادیم اگر توان
رحمی بناتوانی ما کن که خسته ایم
بگسسته ایم رشته امید از جهان
یعنی ز قید هستی خود باز رسته ایم
تا کی بدل زنیم موالی ز غصه سنگ
از کار و بار خویش عجب دل شکسته ایم

نه بیم خنجر آن شهسوار میکشدم
که دیر میرسد و انتظار میکشدم
چو روز وصل بدل شد بهجر دانستم
که تا بدست ستم روزگار میکشدم

غم تو از دو جهان کرده‌ام اختیار ولی
عجب غمیست که بی اختیار میکشدم

رقیب در حرمت محرمست و من محروم
میان خلق همین ننگ و عار میکشدم

زمانه ایست که خوبان بکس نمی‌سازند
غم زمانه ناسازگار میکشدم

قرار کرد بکشتنم بجو و آن شوخ
ز اضطراب دل بیقرار میکشدم

نشسته‌ام چو موالی بره که از غمت
بیا که عمر شد و انتظار میکشدم

مکن عتاب که پابست بلا شده‌ایم
ز رحمتی که بعشق تو مبتلا شده‌ایم

بود حدیث جدایی میانهٔ من و تو
از آن زمان که ز خاک درت جدا شده‌ایم

ز کوی خویش چو سگبانکان مران ما را
که با سگان سر کویت آشنا شده‌ایم

گرفته‌ایم بر خدمت [illegible]
چو سیم طلب چه حاصل که ناروا شده‌ایم

ز بخت اگر گذرد تیر آه ما چه عجب
که ز ابتلای کش غم چو کمان دوتا شده‌ایم

اگرچه خاک شدیم ای سهی قدان ز غمت
بدین خوشیم که خاک ره شما شده‌ایم

بیا بمیکده کسب صفا کن ای صوفی
که ما ز باده صافی همه صفا شده‌ایم

بری ندا و موالی نهال گلشن وصل
از آن چو مرغ خزان دیده بینوا شده‌ایم

ترسم که رود باد ورق گل برهم
سررشتهٔ امید مرا بگسلد از هم

خالی نبود عالم از آوازه خوبان
عمریست که سرگشته ز غمیم بعالم

در عشق رسیدیم بمجنون و گذشتیم
کس می‌نرسد در روش عشق مقدم

زاهد بسلامت گذر از مملکت عشق
کاین ملک بارباب نظر گشت مسلم

چون پای نهم پیش رقیب تو که هستم
من بی‌سر و سامان و رقیب تو معظم

شد چهره پر از خون جگر تا ز غم دل
دیگر چه برآورد دم اشک دمادم

گفتم که موالی ز درت برو گرانی
گفتا که گدایی ز در پادشهی کم

بخواب امشب خیالت ای گل سیراب میدیدم
بهم آغوش خیال خویش را در خواب میدیدم

خوی ماه عارض را بدیدم از می دوشین و آن دم
که روزی ماه از چه رو خورشید را در تاب میدیدم

اثر کرده قول دشمنان در خاطرت ورنه
چرا زین پیش پشت مایل احباب میدیدم

هنوزم خون دل گردیده بود از سر کوی تو
سر خود چون حبابی بر سر خوناب میدیدم

نسیم صبحگاهی دفتر گل میگشاد از هم
بوصف عارضت در هر ورق صد باب میدیدم

موالی روزم از هجران چو شب تاریک گردیده
بدین روز نه خود را شبی در خواب میدیدم

اگر آیم میان مردمان افسانه باشم
وگر تنها نشینم گوشه دیوانه باشم

بجان آمد دلم از صحبت اغیار آن بهتر
که تنها معتکف در کنج محنت خانه باشم

دلا زین آشیان پرواز خوشتر با کی زینسان
چو جغد اندوهگین افتاده در ویرانه باشم

درین میخانه تا باقی بود امید دم آنی
ز خیل همدمان آن به که با پیمانه باشم

چو در بزم طرب ای شمع از می چهره افروزی
موالی رسته ام از قید هستی تیسم مرغی

مرا بگذار تا گرد سرت پروانه باشم
که در دام هوس از بهر آب و دانه باشم

ز خون دل بتربت لاله گون شد چهره زردم
اگر گرد سرت گشتن میسر باشدم بس
با موهت الم پرورده شد چندین ز طعنه
چه درمان گر کند انکار آه و ناله ام را
بجو در بزم عشقش ساغر عیش و طرب ای دل
باده سردار آن در ساختم در کنج پنهانی
موالی کرده ام رفع دو بی از یکدلی با او

بسی خون ریختم از دیده تا رنگی برآوردم
که هر شب چون سگان گرد سر کوی تو گردم
اگر آهی برآمد از دل اندوه پروردم
که بیدردست و بیچون خود تصور کرده بیدردم
که جز خون جگر زین می چیزی نیست در خوردم
که گرد از کار عالم گر تی عشق تو دل سردم
منم کامروز از فرط محبت در جهان فردم

خواستم آهی کشم و ز دل غمش بیرون کنم
نیست یک بیدار دل کز درد من آگه شود
ساغرم کرده ز خون دل لبالب لاله وار
تارها بندم ز سیم اشک هر سو در غمش
میروم از دست هر جا ذکر لیلی بگذرد
شمه نتوانم آوردن موالی در بیان

بر نمی آید نفس آه از غم دل چون کنم
در دل شب ناله گر ز درد دل محزون کنم
یاد چون در بزم عشرت زان لب میگون کنم
سینه بخراشم بناخن ناله چون قانون کنم
میشوم دیوانه چون اندیشه مجنون کنم
تا قیامت گر سخن با حسن روز افزون کنم

یار ما غافل ز حال ماست ما دیوانه ایم
اینکه دارد آن پری از ما پرتو مهری دریغ
گاه زیر لب تبسم گاه پنهان زهر خشم
قامتش نخل سرکش کی در آرد سر بما
با حریفان خورده پنهان باده گلرنگ دوش
گفتمش سودای زلفت سر شیدایی
رفت از کویش موالی چون خدا را خواب بود

غافل و بیرحم و بیپرواست ما دیوانه ایم
پرتو بخت سیاه ماست ما دیوانه ایم
آنکه ما را میکشد اینهاست ما دیوانه ایم
بار و برکش ناز و استغناست ما دیوانه ایم
از گل رخساره اش پیداست ما دیوانه ایم
گفت این سرمایه سوداست ما دیوانه ایم
از خدا او هم چنین میخواست ما دیوانه ایم

اگر بینم گلی آن عارض نیکوست پندارم
خیال قامتش آید چو در چشم خونبارم
بهر وادی که می بینم غزالی میدوم از پی
من بیدل بچشم دوست مانم در نمی آیم
موالی گر صبا آرد ز خاک کوی او گردی

وگر بینم نهالی سرو قد اوست پندارم
نهال آرزو هر جا که بر جوست پندارم
ز شوق آنکه همچون مشک انگوست پندارم
ولی در چشم من هر کس که آید دوست پندارم
کشم در دیده خونبار خود داروست پندارم

کی کشد در نامه احباب ما را ثبت نام
بو تماشای گل از تو می آید و می آرام گیر
گفته دور از رخم آرام ده با دل قرار

خواجه را ننگ است کارد در قلم نام غلام
تن بگذر یعنی از من ای نسیم تیز گام
من چه دانم چیست آرام و قرار دل کدام

بیشتر م جرم که پندارم نهال قد اوست
هر کجا بینم بطرف باغ سرو خوشخرام

خاکش شود گر شوم دور از درش جایی مقیم
فی المثل گر در حریم جنتم باشد مقام

زندگی دیگر چه کار آید بسر آید کاشکی
زندگانی بر من بیدل که بی او شد حرام

قصه هجران موالی چون نگنجد در بیان
بر دعای دولت او ختم کردم والسلام

که دارد در دل از شمع خود این سوزی که من دارم
ندارد هیچکس شمع دل افروزی که من دارم

شبی چون روز روشن داشتم از دولت وصلش
بود اکنون ز شب تاریکتر روزی که من دارم

ز باد حشر سیر تیم که گردد تیزتر فردا
بدل از داغ عشق امروز این سوزی که من دارم

نچیدم جز گل حسرت ازین فیروزه گون گلشن
همین دیدم اثر از بخت فیروزی که من دارم

موالی نیست جز غم مونس جانم بهجرانش
برآید کاش این جان غم اندوزی که من دارم

زان دم که جعد غالیه بوی تو دیده ام
خود را اسیر حلقه موی تو دیده ام

تا زنده ام ملازم این آستانه ام
زین لطفها که از سگ کوی تو دیده ام

مشغول اگر شدم بمه چارده مریخ
پنداشتم که روی نکوی تو دیده ام

هرگز ندیده ذره تاب ز آفتاب
اینها که من ز گرمی خوی تو دیده ام

تا سر کشیده سرو قدت از ریاض ناز
میل سهی قدان همه سوی تو دیده ام

با گل که شسته روی ز شبنم از آن خوشم
کز وی طراوت گل روی تو دیده ام

گردیده ام گلی چو موالی درین چمن
ای سرو گلعذار ببوی تو دیده ام

ز ناز چشم تو در عین خواب می بینم
بعشوه زلف تو در پیچ و تاب می بینم

ز بسکه گرم نمودی بدیده حیرانم
که شمع روی تو یا آفتاب می بینم

تو آفتابی و از طرف مهر جهانی را
چو ذره بهر تو در اضطراب می بینم

چه حالتست که چشم تو گشته و من
ز جام شوق تو خود را خراب می بینم

چه آتشست که لعل لبت فکنده بجام
که هر طرف دل جمعی کباب می بینم

زمان وصل تو چون دل نهم بلذت عمر
که همچو عمر ترا در شتاب می بینم

اگر شدم چو موالی برهگذار تو خاک
خوشم که پای ترا در رکاب می بینم

چو غنچه با دل پرخون ز خار خار توام
چو لاله سوخته داغ انتظار توام

چو گردباد اگر سر بر آسمان سایم
بکوی عشق همان خاک رهگذار توام

ز ناتوانی هجرت شدم بخاک یکی
بهر سرشتم قدمی نه که خاکسار توام

چو گردنم بکمند تو فتاده دانستم
که گرد و آفت جان زلف تابدار توام

وطن بکوی تو چندان کنم که خاک شوم
اگر فلک فکند دور از دیار توام

غم غریبی و جور حسود و طعن رقیب
جها که پیش نیامد بروزگار توام

اگر نیم چو موالی بنامه ات لایق
بسست نکهتی از خط مشکبار توام

روز وصال گفتم چشم از تو برندارم — در واکه وقت دیدن تاب نظر ندارم
ای گنجت بوس تو صد ره غبار از من — اما بدل غباری زین رهگذر ندارم
خونم خوری و از شرم مستی کنی بهانه — تا هر که پرسد از تو گویی خبر ندارم
چون سر توان کشیدن از خاک آستانت — کز خدمت سگانت یکدم بسر ندارم
لب خشکم از تب هجر آنگونه کاندر آبی — بر لب مراد زین تب جز چشم تر ندارم
ما کرد هستی من از راه بر نخیزد — از خاک آستانت رخسار بر ندارم
گفتی که ای موالی یا صبر بر جفا کن — هم تلخی صبوری تاب سفر ندارم

دمی که با تو بکف جام لعل فام آرم — نه بر زبان سخن جم نه ذکر جام آرم
در آفتاب ستم سوختم خوش آن ساعت — که رو بسایه آن سرو خوشخرام آرم
بتی ز هر طرف و در میانه من حیران — که سجده که کنم روی در کدام آرم
ز رشته مژه در دیده ساختم دامی — بود که مرغ خیال ترا بدام آرم
نکرده روز شبی با تو خود دیده انصاف — که چند روز فراق ترا بشام آرم
چو عارض تو نباشد تمام در خوبی — اگر برابر رویت مه تمام آرم
بجای پای نهم سر بر آستانه تو — گهی که رو چو موالی درین مقام آرم

تا بود عمر زکویت بملامت نروم — گر روم از سر کویت بسلامت نروم
روی از سایه‌ات ای سرو بطوبی نکنم — سوی نخلی که دهد بار ندامت نروم
بر وای شیخ و مزن راه من از کوی بتان — که من از راه چو طفلان بکرامت نروم
شرط کردم که اگر جان برم از هجر اب — از سر کوی تو تا روز قیامت نروم
چون موالی زکشد غم و اندوه اگر — طلبم راه برون شد بسلامت نروم

خوشم با درد او بگذار طبیب از فکر درمانم — که این سرمایه در دست و از آسایش جانم
چه جانسوز است ای گلچهره در دل آرزوی تو — مسوزان آرزوی دل بداغ و درد هجرانم
شب وصلم بسوزانی چو شمع چون پروانه پیش خود — که بی روی تو دیگر نیست تاب روز هجرانم
تو گر دامن کشی از خاکساری همچو من شاید — که تو آلوده‌ای پاکی و من آلوده دامانم
گناه عیش من شد مرده گر شد دست جای آن — که شد از گریه یارب بی نم چشم گریانم
بنای هستی خود را نخواهم بی تو آبادان — همان بهتر که سازد سیل اشک از گریه ویرانم
موالی دوست را گر دشمنان با دشمن جانی — نمیدانم چه بد کردم چه میخواهند از جانم

بجز کوی بلا جای دگر مسکن نمیدانم — بکوی عافیت راهیست اما من نمیدانم
بتان سیار و از هر یک مرا بر دل بود داغی — چراغم از گدایی تا شود روشن نمیدانم
بهار و هر کسی را روی سوی گلشنی جز من — که از کویت ره و رسم برون رفتن نمیدانم

ندارد دولت تاثیر آه جانگداز من / دل سخت تو از سنگ است یا آهن نمیدانم
موالی یار میداند دوای درد مسکینان / چه باشد چاره درد دل من من نمیدانم

بوادی جنون عمری من شیدا وطن کردم / حدیثی ماند از مجنون و کار عشق من کردم
مرا در عشق هر که پیش آید کوه اندوهی / زدم صد بار بر سر تیشه یاد کوهکن کردم
دهان شد بسته گویا از سخن شیرین زبانان را / بهر مجلس که آن لعل سخن گو یک سخن کردم
ندیدم چون از آن مه مهر هرگز گوشه چشمی / بصد اندوه رو در گوشه بیت الحزن کردم
از آن میسوزدم آن شمع چون پروانه در محفل / که اظهار محبت در میان انجمن کردم
ز سیر او غمش رفتم سحر که جانب گلشن / گرفتم دامن گل وا از آن گل پیرهن کردم
موالی سوخت دل آن ماه را از آه جانسوزم / چه بود این کز هوای دل بجان خویشتن کردم

بیا که پای بگل مانده مبتلای توام / نهال دردم و پرورده جفای توام
نکشت بناز سرای شاخ گل ناله من / که همچو بلبل شوریده در هوای توام
فغان که از همه بیگانه گشتم و نکند / هنوز طالع برگشته آشنای توام
دوای درد چرا جویم از کسی که بود / به از دوای کسان دردی دوای توام
شوم چو خاک سر من بهکند از منت / قدم دریغ مداری که خاکپای توام
ز غیر دیده و دل هر دو کرده ام خالی / بیا بیا که نباشد کسی بجای توام

نمیکشم چو موالی ز طوق شوق تو سر / نگاه داشته سر رشته وفای توام

خدا رساند ترا چون از و بلا طلبیدم / بیا بیا که بلائیست کز خدا طلبیدم
سگت رساند بمن خویش را ز خیل رقیبان / بر آستان تو چون یار آشنا طلبیدم
کجا روم که ندیدم بجز جفا و ملامت / ز هر که غیر سگان درت وفا طلبیدم
دوا مجوی ز بهر من ای طبیب که عمری / من از خدا بدعا درد بیدوا طلبیدم
خدای کم مکناد از دلم محبت خوبان / که این عطیه موالی بصد دعا طلبیدم

منم که بجز غم عشق تو هیچ کار ندارم / غم تو دارم و پروای کار و بار ندارم
تویی که در نظر اهل روزگار عزیزی / منم که پیش سگان تو اعتبار ندارم
ز دوری تو مرا جان بلب رسید خدا را / ترحمی که دگر تاب انتظار ندارم
بخاکپای تو تا چشم اشکبار نمالم / چو آب دیده خود هیچ جا قرار ندارم
بروز ناشمرم اگر نه وصل تو باشد / هزار سال بیک روز در شمار ندارم
اگرچه گرد برانگیخت لشکر غمت از من / خوشم که بر دل غمگین ز کس غبار ندارم
خیال سبز خطان بس که پیش دیده موالی / هوای سبزه و پروای جویبار ندارم

سفر کرد از وطن دلدار من چون در وطن باشم / محالست اینکه با من گر نباشد یار من باشم

بشکر آنکه روشن شد چراغ مهوشان ز تو / مرا بگذار تا پروانه این انجمن باشم
شب وصلت منع من مکن ز افسانه هجران / که میسوزم اگر چون شمع خاموش از سخن باشم
دمی مانده ست از عمرم برو ناصح بحال خود / مرا بگذار تا یکدم بحال خویشتن باشم
موالی چون نمی بینم به از حسن او اخترها / نه زو گر تابع گفتار و اشعار حسن باشم

دو تا چو حلقه زلفت ز بار غم شده ام / خمیده قامت از آن زلف خم بخم شده ام
ز خون دل چه نویسم بغیر حرف غمت / که سرخ روی چو تقویم ازین رقم شده ام
تو بی سبب ز عشرت ز حال من فارغ / منم که بادیه پیمای دشت غم شده ام
هوای سرو قدان بسکه هست در سر من / چو گردباد بسرگشتگی علم شده ام
تو پیش از آن شده کافکنی بمن سایه / منم که پیش تو از خاک راه کم شده ام
بهر قدم که نهادی بناز بر سر من / بصد نیاز ترا خاک در قدم شده ام
مرا چکار موالی درین چمن بطرب / نهال دردم و پرورده الم شده ام

بجان از جور دورانم ز درد و داغ دلبر هم / فلک شد بخت ناسازست با من آن ستمگر هم
تو روزان از جهان آید شب آید شود پیدا / مرا تو فرصت با من روزگار و سپهر اختر هم
مسلمانان مرا تنها گرفتار بتان سنگدل منهم / نمیخواهم که چند هیچ هوس بلکه کافر هم
مرا ای باغبان بگذار تا افتم بپای او / که آزادم ز فکر سرو و فارغ از صنوبر هم

موالی

موالی کیستم تا از سگان درگهش باشم / چه حد من که با برآت تمام او نهم سر هم

شادم که گر بکویت برباد شد غبارم / باری بدولت عشق بالا گرفت کارم
خواب اجل مرا برد و ز حسرت جمالت / نامد هنوز بر هم چشم امیدوارم
کردم نظاره مه گفتم مگر رخ تست / از کرده ام پشیمان و ز گفته شرمسارم
تا شد شب فراقت ای ماه روزی من / روزم چو شب سیه شد شب همچو روزگارم
ابر بهار بسیار بگریست بر من و رفت / من همچنان بکویت با چشم اشکبارم
بردم بخاک ای سرو چون آرزوی قدت / از لطف سایه انداز یکبار بر مزارم
احوال دل چه پرسی هر دم ز من موالی / معلوم میتوان کرد از ناله های زارم

گر کند یار جفا مهر و وفا پندارم / ور وفا بینم از اغیار جفا پندارم
گر کنم سجده ابروی بتان ای زاهد / نکنی عیب که محراب دعا پندارم
چو نکنم نسبت بر آهوی وحشی نگهت / که نگهت را ز آهوی ختا پندارم
جانم از تن سرم از خاک رهت باد جدا / گر ترا یکنفس از خویش جدا پندارم
بسکه بینم ز تو ای شوخ جفا پیشه ستم / نیست در هیچکس آیین وفا پندارم
جز تو گر همنفسم صبح سعادت باشد / نفسش سرد و وشش باد هوا پندارم
نتوان رست موالی ز رقیبان چو دیو / جز بدریوزه لاحول و لا پندارم

تا بکی از دل خدنگ آن نگار ابرو کشم / او بکمان جور و من تیر جفای او کشم

بی خدنگش دل چو پیکانیست در پهلو مرا / خواهم این پیکان خون آلود از پهلو کشم

قدر کی داند رقیب کور باطل ای صبا / خاکپایش را که من در دیده چون دارو کشم

خاک گشتم و ز آن در ای صبا رحمی که بار / خویش را افتان و خیزان بر سر آن کو کشم

رفت خون ناله و صل آن گل رخسار دست / پای آن بهتر که در دامان ز حسرت رو کشم

رحم در دل چون نیست او را و دگر چون خو دو / چند آه جانگداز از جور آن بدخو کشم

تیغ بد خویان موالی بهتر از طعن حسود / تا بکی بیهوده در سر منت گفت و گو کشم

تو میروی من بیمار ناتوان چکنم / چو آرزوی دل خسته رفت جان چکنم

گهی که نامه نویسم بخاک پای درت / بتحفه سوی تو جز نقد جان روان چکنم

مرا بمهر تو جان در زد و از رفت و هنوز / نمیشوی بمن ای ماه مهربان چکنم

ز پا فکند مرا جست و جوی وصل دریغ / شدم ز محنت هجر تو ناتوان چکنم

ز بیم غیر موالی نمیتوان دم زد / کجا روم بکه گویم غم نهان چکنم

نیم بسمل شده بر خاک درت افتادم / دست و پای زدم و جان بوفایت دادم

غم عشق تو مرا ساخت مقید ز جهان / ورنه ای سرو ز غمهای جهان آزادم

گر رقیب از سر کوی تو ملولست چه غم / للّه الحمد که باری من غمگین شادم

که تواند که بافسون برد از چشم تو خواب / که بگوش تو رساند شب غم فریادم

عمر بگذشت و نگفتی که موالی چونی / این چه غمریست که یکبار نکردی یادم

ز شوق دیدنش چون گریه بی آن یار میکردم / دری بر روی دل هر دم بناخن باز میکردم

برای تسکین خاطر میگرفتم سایه سروی / بگلشن چون خیال آن نهال ناز میکردم

رقیب از در درون خوشحال و من خجلت زده / که از بهر چه او را محرم این راز میکردم

چو مرغ نیم بسمل میطپید از شوق جان من / دمی کاندیشه آن ترک تیرانداز میکردم

چنان کامد موالی مرغ دل ز آن گلشن فغانی / بگلزار اینجای کاشکی پرواز میکردم

برفت آنماه و بی او دل بجای خود نمی بینم / نشانی از دل و از دلربای خود نمی بینم

بزیر پای رقیبان گل از یکشاخ گل رعنا / چو گلها هر اهمن گلگون قبای خود نمی بینم

رقیبان محرم و اهل وفا محروم از کویت / سگان آستانت را بجای خود نمی بینم

چو مرغ نیم بسمل از تو بر جا نمانده و دردی / که چیزی غیر جان دادن دوای خود نمی بینم

ندارم یکنفس کام درم راحت ساقی / نخواهم رفت زین ماتم سرای خود نمی بینم

ز بام و در بلا رو کرده سویم وه گزین طوفان / ره بیرون شد از محنت سرای خود نمی بینم

موالی چون نهم پا از سر کوی دل کش کویش / که جز خار ملامت زیر پای خود نمی بینم

ز عشق ماه‌وشان بسته بلا شده ام | بصد بلا ز غم عشق مبتلا شده ام
جفا و جور مکن با من آنچه میخواهی | که من بعشق تو پرورده جفا شده ام
دوای درد دلم جز تو کس نمیداند | ز لطف چاره من کن که بیدوا شده ام
فتاده است جدایی میانه تن و جان | از آن زمان که ز خاکدرت جدا شده ام
بمن اگرچه رقیبان شدند بیگانه | خوشم که با سگ کوی تو آشنا شده ام
کشند اهل نظر خاک من چو سرمه بچشم | برهگذار غمت بسکه توتیا شده ام
کشی ز خاک موالی هنوز دامن ناز | هزار بار ترا گرچه خاک پا شده ام

نسیم یار هوای بهار پندارم | فضای باغ سر کوی یار پندارم
ز عکس سبزه خط و چشم اشکفشان | کنار کشت و لب جویبار پندارم
دلم چو بی گل رویت فغان کند بلبل | فغان کنند ز غیرت صد هزار پندارم
ز رشک خط تو گر ز دل رود ملال غبار | گرفته آینه مه غبار پندارم
ز تار زلف تو بگشاد تا نسیم گره | گشاده نافه مشک تتار پندارم
چو مثل دیده ام آید شفق بدامن چرخ | ز گریه ام شده پر خون کنار پندارم
بهر دیار که دلکش بتان چو حور شوند | بهشت اهل دل است آن دیار پندارم
ز بسکه ریخت موالی ز دیده خون جگر | شده است روی زمین لاله‌زار پندارم

دل چو آیینه از آن رو بصفایی بینم | که در و جلوه آن ماه لقایی بینم
در میان سر و تن عزم جدایی است مدام | تا سرم از قدم یار جدا می بینم
دل جدا مانده ز وصل و تو جدا از دیده | نه ترا نه دل غمدیده بجایی بینم
خون نگینیست نشان از کف پای سگ تو | که بر و صد رقم از مهر و وفایی بینم
پای از سر نکنم بر سر کویت چکنم | که بهر گام رگی پی سر و پایی بینم
ما توان دید بسیران و گدا گو منگر | که برآورده بسی دست دعایی بینم
جز موالی که دلش آینه غیب نماست | همه را آینه عیب نمایی بینم

ز بسکه ناله ز حد شد بر آستان تو ام | بجانم از غم و شرمنده سگان تو ام
نشان تیر جفا کن مرا که روز جزا | بود میان شهیدان غم نشان تو ام
بر آن سرم که کنم جان نثار در قدمت | چه حاجت است بسر تیغ امتحان تو ام
ز سهم تیر جفایت کینه‌ای چسیدم | که گوشه گیر بدشت غم از کمان تو ام
چه حد من که کنم از تو آرزو سخنی | مگر کسی که سخن گوید از زبان تو ام
ز من که بسته مویی بود دلم ز غمت | مکن کناره که دلبسته میان تو ام
بعشوه سوی موالی نهانیست نظرت | هلاک آن نظر و عشوه نهان تو ام

خوش آن ساعت که درد دل بر دلدارم میگفتم | اگر ز اغیار صد غم داشتم با یار میگفتم

بس ای کاش میگفتی حدیث محنت هجران
که من هم درد خود با دل بیمار میگفتم

بگو احوال خود هرگز نگفتی شمه با من
تو میکردی تغافل ورنه من بسیار میگفتم

نگفتی هیچکس دیگر حدیث نوح و طوفانش
اگر من شمه از دیده خونبار میگفتم

بدینصورت که گفتم با تو گر دی رحم بر حالم
اگر احوال خود با صورت دیوار میگفتم

موالی گر نمیشد خاطر دلدار آزرده
ز جور کیست چندین بر دلم آزار میگفتم

***

تغافل کرده میرفت آنمه و من آه میکردم
بدین تقریب از حال خودش آگاه میکردم

شب هجران دراز و عمر کوته وه چه خوش بودی
که جان میدادم و این راه را کوتاه میکردم

اجل دور از درش ای کاش میدادم امان چندی
که جانم را مقیم خاک آن درگاه میکردم

اگر در خرمن صبرم نمیزد آتش هجرانش
به دیوار سرایش روی چون برگ کاه میکردم

نمیشد در سر آن شمع چون پروانه جان من
اگر اندیشه زان آتش رخسار میکردم

ندانستم که دارد باد غم گلشن گوشها
وگرنه جان محنت دیده را همراه میکردم

موالی گر نزد آتش بجانم لاله رخساری
چرا هر دم ز سوز سینه چندین آه میکردم

***

بجان آمد دلم از درد هجرانی که من دارم
چه دردست این نیاید کاش کی جانی که من دارم

خدنگت در دلم مهمان و من جان میدهم زین غم
که لایق نیست جانم بهر مهمانی که من دارم

ترا فردا شود عجب تو دامن گیر ای زاهد
بگیرد هیچکس آلوده دامانی که من دارم

بکام

گریبانم چه میدوزی چو شد صد رخنه در جانم
چه کار آید درستی در گریبانی که من دارم

موالی غرقه طوفان محنت گر شوم شاید
ز خوناب دل و اشک چو بارانی که من دارم

***

چو عمر و دولت وصل تو از خدا طلبیدم
خدا رساند بمن آنچه عمرها طلبیدم

خوشم که آخر بخت تو چو موکب تو بدیده
کشیده آنچه بصد منت از صبا طلبیدم

صفای کعبه ز خاک در تو یافتم آخر
ببین که فیض کجا بود و من کجا طلبیدم

رسید پای نیایم ز پیشگاه اجابت
رسید آنچه بصد حاجت و دعا طلبیدم

کجا روم که ندیدم بجز جفا و ملامت
ز هر که جز سگ این آستان وفا طلبیدم

اسیر درد و غم روزگار بود دل من
ترا رساند خدا چون از او دوا طلبیدم

هزار شکر موالی که شد بقدر میسر
عطیه که شب قدر از خدا طلبیدم

***

جان بر کف و دوش بکف سوی تو زان آمده بودم
کز درد دل خویش بجان آمده بودم

یاد آمدم از چاک گریبان تو ای گل
بر یاد تو زان جامه دران آمده بودم

گفتی که وصالم چو بهدست به جان
من نیز ز هجر تو بران آمده بودم

شرمنده شدم پیش تو از سایه خود دوش
پنداشتم از غیر نهان آمده بودم

شد روز بیم از عشق غم و درد موالی
گویا پی اینها بجهان آمده بودم

چون غبار از پی خوبان نفسی ننشستم — تا بخورشید رخی ذره صفت پیوستم
گشت از قید جهان خاطرم آزاد از آن — که دل غمزده در سلسله مویان بستم
غم قد بجز سر شکم چکنم او کجاست — آشنایی که درین ورطه بگیرد دستم
سنگ بر سینه زنان گر بکنان پای لب او — توبه کردم ز می و شیشه دل بشکستم
تو و طوبی من و آن سرو بلند ای زاهد — من نه آنم که بود هیچ بتو همدستم
من اگر رندم اگر باده پرستم شادم — که بیک جرعه ز فکر دو جهان وارستم
ساقیا همچو موالی اگرت بوسم پا — سر مکش عیب مکن کز می شوق مستم

بسودای تو از راه خرد بیرونم — عشق تو رسانید بسر حد جنونم
ای تیغ جفا کرده پی بسمل من تیز — بسم الله اگر هست سر کشتن بکشم
صد کوه غمم بر دل و دل بسته بموی — بشکست اگر موی میانت بفسونم
از سوز درون لاله صفت پر جگرم خون — ای سوخته داغ تو بیرون و درونم
آنها که ندیدند دل از مهر تهی گرم — در آتش عشق تو چه دانند که چونم
امید که سازد بوصال تو مرا شاد — آنکو بغم عشق تو شد راهنمونم
گویی که چه حالت موالی چه توان گفت — پامال جفاکش بت تو زبونم

ماکار بجز مدح و ثنای تو نداریم — چیزی بزبان غیر دعای تو نداریم

هرکی

هر کس بکسی بسته درین شهر دل ما — کس در همه آفاق بجای تو نداریم
داریم سر از دست غمت بر سر زانو — آن لحظه که رو بر کف پای تو نداریم
در سلسله عشق بود تا کشش ما — دست هوس از زلف دوتای تو
چیزی که توان بست بر آن دل چو موالی — در سینه بجز تیر جفای تو نداریم

آنکس که نمیرد بوفای تو منم — آنکس که هست پیش سگت محرم منم
سروی که میل شد بجفا سر زمین کوی — آنکو ترا چو سایه بود در قدم منم
تا گشته‌ام از شغال سگان تو جرعه نوش — رندی که سر فرو نیارد بجم منم
سر خاک گشته و لب پابوس نیافته — آنکو براه عشق شد از خاک کم منم
آنکو گشاده مدام کمان جفا توی — آنکو بود نشانه تیر ستم منم
شد بادیه محبت [illegible] سر نگون — امروز آنکه هست بعالم علم منم
بیمار و عشق نیست موالی کسی بدر — لیکن میان خلق همین متهم منم

ای خوش آن روز که سر گشته درآن کو بودم — یار در جلوه و من در قدم او بودم
با رقیبان و دو رو گرچه نگشتم یکدل — با سگان در او یکدل و یکرو بودم
بارها روی از آن کوی بمسجد کردم — لیک محراب دل از گوشه ابرو بودم
هر کجا عشوه کنان جلوه همی داد صنم — بر سر ره چو گدایان دعاگو بودم

عمرها بر نگرفتیم ز رهش روی نیاز / بسکه در سر هوس آن قد دلجو بودم
حاصلی نیستم از عمر موالی می یار / حاصل عمر همان بود که با او بودم

بر سر کوی بلا خانه غم ساخته ایم / با خیال تو درین خانه بهم ساخته ایم
عمر ما شد که بسوز جگر و شعله آه / خویش را بر سر کوی تو علم ساخته ایم
تنگدستی بنبود موجب دلتنگی ما / زانکه از داغ تو با نقش درم ساخته ایم
غیر ازین گر نظر ما شده حسن تو فزون / خود بگو گر بگل روی تو چه کم ساخته ایم
قدر پابوس تو ما پیر و یابان دانیم / که ز سر در ره عشق تو قدم ساخته ایم
غم آن ماه که بردیم موالی با خاک / توشه بهر بیابان عدم ساخته ایم

آن به که ازین بلد هوای سفر کنیم / وز جور یار رو بدیار دگر کنیم
گردیم گرد کوه و بیابان چو گرد باد / خاک مذلت از غم دوران بسر کنیم
جان چون بلب رسیده و وصال است نصیب / بشنو حکایتی که سخن مختصر کنیم
از دامن وصال تو کوته کنیم دست / وز دیدن جمال تو قطع نظر کنیم
آزرده خاطریم موالی ز جور یار / جای شکایت است شکایت اگر کنیم

چندانکه وصف عارض خوبان شنیده ایم / نشنیده ایم چون تو بحسن و ندیده ایم

درکوشه

در گوشه فراق تو گر نیست راحتی / خو کرده ایم با ستم و آرمیده ایم
خاری اگر خلیده بپای سگان تو / چون توتیا بدیده گریان کشیده ایم
ما را ز آستان ارادت مران که ما / عمری بکوی مهر و محبت دویده ایم
از گوشمال دهر موالی ببزم غم / چون چنگ در خروش بقد خمیده ایم

بگذار که در پیش [illegible] زار بمیرم / بگذار که از حسرت دیدار بمیرم
نزدیک تو جان دادن من چون بود آسان / دور از تو روا نیست که دشوار بمیرم
ترسم که چو مرغان خزان دیده بهجران / نادیده گل از حسرت گلزار بمیرم
فریاد که یکبار بود مردن هر کس / جز من که دمی پیش تو صد بار بمیرم
صد بار کشی تیغ و کشی زارم از آن تن / کازرده دل از طعنه اغیار بمیرم
ای عمر امان ده که روم بر سر کویش / باشد که در آن سایه دیوار بمیرم
گر دست دهد دولت پابوس موالی / چون اهل وفا در قدم یار بمیرم

تو آن بتی که ترا قبله کرده اند بتان / طواف کعبه کویت کنند سجده کنان
فلک ز جنس تو خوناب و آسمان [illegible] / گرفته زمزمه عشق من زمین و زمان
ببین که ماه چه بر تو ز حد برابر [illegible] / بود برابر روی تو آفتاب جهان
چه صورتست ندانم که آدمی و پری / نظر بروی تو دارند آشکار و نهان

برفت جان و بدل ماند حسرت تو مرا
بیا که بی تو دل ناتوان رسید بجان

ز سر غیب دلم یافت صد نشان و هنوز
نیافت یکسر موران دهان تنگ نشان

بدین امید که گرد و گی بگرد سرت
هزار همچو موالی شدند سرگردان

نه در کوی تو بی سنگ ملامت میتوان بودن
نه بی روی تو در کنج سلامت میتوان بودن

اگر باشد شب هجران امید روز وصل تو
بدین امید تا روز قیامت میتوان بودن

در ایام فراقت زنده بودن گر بود ممکن
با شک حسرت و آه ندامت میتوان بودن

بهر جا میروی جا شکم از آن میگیرد دامن
که در چشم وی ای سرو قامت میتوان بودن

موالی از ملامت نیستم ایمن بکوی او
کجا از طعنه بدگو سلامت میتوان بودن

ز خاک پای تو ام چشم جان بود روشن
بخاک پات که چشمم از آن بود روشن

ز بسکه کوکب اشکم بر آستان تو ریخت
زمین کوی تو چون آسمان بود روشن

چه حاجت که سوز درون کنم اظهار
که بر ضمیر تو سر نهان بود روشن

غلام و چاکر سلمانم و عقیده من
چو آفتاب بر اهل جهان بود روشن

محبت تو موالی بچاکران علی
حکایتیست که بر انس و جان بود روشن

چنانکه پرتو مهر و محبت سلمان
بصدق بر شه صاحبقران بود روشن

مدام تا بود آثار پرتو مه و مهر
چراغ دولت این دودمان بود روشن

تا کی ای سرو ناز با دگران
ناز با ما نیاز با دگران

داده چون چنگ گوشمال مرا
عشوه ها کرده ساز با دگران

ناز کوی تو کرده با کوتاه
تو بعمر دراز با دگران

داده دشنام آشکار بما
سر پنهان و راز با دگران

از موالی بخشم بسته نظر
نظر لطف باز با دگران

رفت که هست ز خط سبز آیت حسن
رسیده است ز آغاز خط نهایت حسن

بباغ حسن علم گشت تا نهال قدت
کشید سر بفلک زان نهال رایت حسن

تو طفل نورسی و من پیر ناتوان چکنم
مرا نهایت عشق و ترا بدایت حسن

محوی لذت شوق از کسی که نشنیده
ببزم عشق ز اهل نظر حکایت حسن

حکایتیست موالی فریب رقیب
اگر کنم بکنایت گهی شکایت حسن

جا اگر بگذاشت مجنون ما بجاییم این زمان
هیچ روزی پیش از این او بود و ماییم این زمان

بود اگر سرگشته مجنون پیش از این چون گردباد
ما هم آن سرگشته دشت بلاییم این زمان

در میان ما و شادی حالیا بیگانگیست
ما و درد و غم که با هم آشناییم این زمان

چون ز خاک ما فلک انگیخت در کویش غبار
سر چرا از فخر بر گردون نساییم این زمان

پس از این گر و داشتیم از غم موالی شکوه / بهتر آن باشد که با هم خوش بر آییم این زمان

نمی شکفته شود از تو غنچه دل من / که خار و محنت و اندوه روید از گل من
وفا نگر که سرم گرچه خاک شد بر هست / هنوز خاک سر کوی توست منزل من
نمیرود ز دل آینه وار نقش رخت / ز بسکه هست خیال تو در مقابل من
چو لاله چند نشانی بر آتشم بگذار / که پاره پاره بداغ تو خو کند دل من
اگرچه حاصل عمرم تمام صرف تو شد / همین بس است ز عمر عزیز حاصل من
اگر شدم چو موالی بعشق کشته چه باک / چو هست غمزه خونریز یار قاتل من

صبا لطف فرما گذاری بکن / گذاری سوی خاکساری بکن
غباری بیار از دیاری که اوست / گذر سوی امیدواری بکن
غم بیدلی دردمندی بخور / دوای دل بیقراری بکن
مکش دست از کار درماندگان / چو می آید از دست کاری بکن
ز خاک موالی که شد بی نشان / تفحص ز هر رهگذاری بکن

سرم شد خاک در کوی نگفتی خاک راهست این / نکردی یک نظر سویم چه استغنای جاهست این
نتابی روی از راهی که بینی داد خواهی را / نپرسی حال مظلومان چه رسم پادشاهست این

ز خوبان

ز خوبان لشکرآرایی بود آیین و رسم تو / چه رسم لشکرآرایی چه آیین سپاهست این
مرا چون زلف مشکین تو دارد بخت آشفته / عجب حال پریشانی عجب بخت سیاهست این
تعالی الله منم ز ظلمش یکدل آبادان / چه ملک ابتر و ویران چه ظالم پادشاهست این
مرو دیوار کویش گو بر آورد دست کین خلقی / که از سنگ حوادث دردمندان را پناهست این
موالی گر نهد سر بر سر زانو مکن عیبش / که تا شور ابجای گرد و بالش تکیه گاهست این

که گفت ای اشک گر چشمم هوای کوی جانان کن / مرا بی آبرو خود را بخاک راه یکسان کن
برون آ غنچه سان از پرده یکدم ای گل رعنا / بچشم خونفشانم زان دو رخ عالم گلستان کن
خدا را چون همی بینی بماه رخسارت در آیینه / نگاهی از ترحم در گرفتاران حیران کن
میفکن دور از زلفت دل جمعی پریشان را / نه دلهای پریشان جمع و جمعی را پریشان کن
اگر خواهی که یابی گنج عشقش در دل ای زاهد / اساس عجب بر هم زن بنای عقل ویران کن
بسوز اکنون که شد روشن چراغ دولتت یعنی / شب وصلست ای پروانه یاد از روز هجران کن
موالی رفت با تیر جفایش جان ز تن بیرون / که گفت ای نخل محنت را چنین پیوند با جان کن

غنچه سان پیرهن ای گل بهوس چاک مکن / رخنه در جان من بیدل غمناک مکن
تا بدانند بحشر که تویی قاتل ما / دامن از خون شهیدان غمت پاک مکن
جز بویرانه محنت ز غم عشق ای دل / میل کس واو مبر بر سر خود خاک مکن

نهال گل میکند و خیز ز خواب ای [illegible]
آمد آن شوخ موالی بگذر از سر جان

تکیه بر دور گل و گردش افلاک مکن
از تو گر سر طلبد جان ده و امساک مکن

آینه جمالت باشد برابر من
گفتم که سر نوشتم در عشق چیست یارب
صف بسته اند هر سو خیل و سپاه محنت
چون غنچه از غم دل زان میدرم گریبان
دور از درش موالی جویم اگر فراغت

با عکس آفتابت در دیده تر من
انداخت سایه لطف تیغ تو بر سر من
من پادشاه عشقم امنیت لشکر من
کامد لباس شادی بس تنگ در بر من
پر خار در دو بادا بالین و بستر من

بیا ای رفته همچون جانم از تن
چراغ دیده ام شد بی تو تاریک
نیاز خاکساران هیچ مگذر
ز چشم خود همین خوشنودیم بس
نشد ساکن دگر جایی موالی

مکن دوری که نزدیکم بمردن
چه حاصل چون نشد پیش تو روشن
مکش از ما بناز ای سرو دامن
که از بهر خیالت شد معین
بجز کویت که آنجا ساخت مسکن

اگر خواهی که گل بینی رخ خود را تماشا کن
در او خلوت دل گر نخواهی صحبت مردم

وگر برگ خزان خواهی نگاهی جانب ما کن
وگر خواهی میان مردمان در دیده ام جا کن

سواد شام خواهی بر رخ چون آفتاب افکن
چو میرم بهر پابوست قدم نه بر سر خاکم
جفا و جور تو با من بود امروز و فردا
بداغ عشق چون پروانه میسوزند اهل دل
مکوب یار ما اهل نظر ای باغبان از گل
موالی چون نمی بینی ز خوبان گوشه چشمی

فروغ صبح جویی طره شبرنگ بالا کن
مرا و خاکساری خویش حاصل زان کف پا کن
گذشت امروز بر من هرچه کردی فکر فردا کن
تو هم سرگرمی ای شمع با احباب پیدا کن
سخن کم میکنی باری از آن رخسار زیبا کن
بیا شکل غزالان همچو مجنون رو بصحرا کن

ساقی ز می وظیفه من بیشتر مکن
صوفی ز خانقاه صفای درون مجوی
ای باغبان بقامت و رخسار او نگر
چون مردمان دیده بچشمم مقیم باش
گر با سگان یار موالی سرت خوش است

یکدم که با توام ز خودم بیخبر مکن
زنهار کسب فیض ازین بیخبر مکن
شمشاد را بسرو و در گل نظر مکن
بر دوم چو اشک سیل بجای دگر مکن
جز خشت آستانه او زیر سر مکن

چه خنده است لب را که جان نواز چنین
چه چاره نخل مرا و نیست قامت یار
نه مهر تاب تو دارد نه مه تعالی الله
مرا چه زهره که گویم ز بیجاری تو

چه غنچه است دهانت که دلکش است چنین
که از ریاض لطافت دگر نخاست چنین
چه عارض است که در غایت صفاست چنین
تو خود بگوی ز خوبان که بیوفاست چنین

روا مدار که زین آستان که شد وطنم
روم بصد غم و حسرت کجا روا است چنین
کشند تیغ غمت از دلم برای دوا
خوشتم ببرد و دل خویش اگر روا است چنین
بر بخت خون موالی گران بکار چه باک
چه اختیار کسی را خدا چه خواست چنین

گرچه هستند گرفتار تو بسیار چو من
هیچکس نیست مدام تو گرفتار چو من
دست خود ابر مرا دیده گریان از تو
ابر را نیست ولی دیده خونبار چو من
بر دل غیر ز داغ تو نخواهم المی
که بدین درد کسی نیست سزاوار چو من
کرده ام ترک سر و جان بره ماه وشان
کس نرفتست درین راه بیکبار چو من
ای که داری تو درین باغ سر تازه گلی
بر حذر باش که تا که نشوی خار چو من
جلوه گر صورت او از در و دیوار ولی
کس ندارد غمش روی بدیوار چو من
چون نگارش همه یارند موالی خوش باش
شکر باری که نه بیکس نه بی یار چو من

چون کنم اندیشه از شبهای تار خویشتن
گریه می آید مرا بر روزگار خویشتن
بر کنار لاله زاری گر نشینم بی رخت
پر ز خوناب جگر سازم کنار خویشتن
تا بکی بر گریه ام خندی و باشم اینچنین
شرمسار از خلق و چشم اشکبار خویشتن
رفت عمر و هیچ چیزم برقرار خود نماند
جز غم عشقت که باشد برقرار خویشتن
سالها همچون موالی بختم از دیده خون
تا سگت را ساختم یک لحظه یار خویشتن

تو همدم دگرانی غم تو همدم من
من از غم تو خراب و تو فارغ از غم من
گرم کشی نکشم سر بهیچ روی از تو
چرا که تیغ جفای تو هست مرهم من
نشان پای سگت بر زمین چو تازه گلیست
که شبنمش بود از دیده های پرنم من
مرا فکند غم هجرت اینچنین از پا
اگر تو دست نگیری که را بود غم من
بخون نشاند موالی ز گریه دیده مرا
هنوز تا چکند گریه دمادم من

گره ز کاکل مشکین بعشوه باز مکن
کمند محنت به اهل نظر دراز مکن
مکش چو سرو سر از ما که خاکسار توایم
نیاز خاک نشینان ببین و ناز مکن
شکاف سینه ما را مبند از مرهم
بروی دل در عیش و طرب فراز مکن
ز تاب وصل چو پروانه سوختی اندل
ترا که گفت که از آتش احتراز مکن
بجنگ هجر موالی اسیر چون شده
بساز با غم هجران و ناله ساز مکن

دردیست در دل من بی او ز داغ هجران
دردی که غیر او را غیر از وصال درمان
آمد غمش چو در دل جان کرد عزم رفتن
چون دید خانه را تنگ بگذاشت جا بمهمان
او ترک دل و من از جان طمع بریده
قطع امید کرده دل از من و من از جان
خون میخوریم بی او جز غم دمی که بودیم
ماهی کشان و آن سرو دامن کشان بستان

جان بده ولا که چو او صحبت زند کافی — مشکل مساز بر خود کاری که باشد آسان

با مهر و ماه کردند گر نسبت جمالت — روی ترا چه نسبت حسن است با نقصان

داری هوای جنت ای طالب موالی — طوبی الهم چه خوبند طلعتان ماهان

تا چند طبیبا چاره کاری بکن — رحمتی فرما و وای درد بیماری بکن

من گرفتار تو و تو بر ترحم و وفا ای سار نگار — این چه بیمارست رحمی بر گرفتاری بکن

گوشه چشم تو بس باشد من دلخسته را — یک نظر از لطف در کار دل افگاری بکن

شام هجرانت بی پایان و من زار و حزین — مردم ای مرغ سحرخوان ناله زاری بکن

جلوه تو بس [illegible] خانه ای صورت نگار — شرم باد تا ای صورت دیواری بکن

باکی سوزی دلا و ور از رخش ای شمع بس — آتشی داری نهان در سینه اظهاری بکن

چون موالی بنده خوبان شو این انکار چیست — گر خدا را بنده ای زاهد اقراری بکن

آزان از سر قدم سازم چو آیم سوی تو — که از شادی نیاید بر زمین پایم بکوی تو

من آن پروانه ام ای شمع کز آتش نیندیشم — ولی اندیشه دارم زانکه بس گرم است خوی تو

چو کردی جام جو [illegible] از روی باده و آتش — که خواهد سوخت [illegible] دماغ آرزوی تو

بدل هر جا که حرفی بگذرانم زان لب میگون — شود صهبا [illegible] مجلس گفتگوی تو

درین گلشن نمی بینم چو خود سرگشته ای گل — بجز باد صبا کان نیز میگردد بسوی تو

زروی لطف با گل نسبتی دارد [illegible] — ندارد هیچ نسبت [illegible] بروی تو

موالی نباشد اعتباری زر و گلشن وا من — همان انکار [illegible] بگوی تو

شمع جمعی که بود رونق میخانه ازو — نیست جز سوز جگر حاصل پروانه ازو

آشنایی بتوانگر [illegible] دل — که نه آسایش خویش است نه بیگانه ازو

هر چه گویی [illegible] زلف چو زنجیر کوی — غیر ازین هیچ مگو با من دیوانه ازو

مژده آمد [illegible] — که مشرف شود این گوشه کاشانه ازو

[illegible] امید اگر واند شیخ — که چه سرگشته بود سبحه صد دانه ازو

جان توان داد بدین مژده که ساقی آمد — جان سپردن من و ساغر و پیمانه ازو

صبح شد همنفسی کن بموالی ساقی — که بود رونق میخوردن و میخانه ازو

نو نخل باغ عمری میبار و بلا از تو — نمی بینم رهی جز غم نیاید وفا از تو

سگ کوی توام تا کی زنی سنگ جفا بر من — که نه بیگانه آساید و نی آشنا از تو

ترا صد راز پنهان و نگویی یک سخن با من — مرا صد درد بر جان و نبینم یک دوا از تو

بدوران تو دیدم صد جفا امید [illegible] — که از رنج ستمگر [illegible] بیداد و بلا از تو

بجرم آنکه [illegible] لاف لطافت با لبت [illegible] — که گردد غنچه در صد پرده پنهان از حیا از تو

[illegible] موالی بس [illegible] در بزم بیداران — که دارد مجلس عشاق امشب صد نوا از تو

فتنه جویان زار واجی خیره دوران او — فتنه را در گوشه دارد نرگس فتان او

گوی خوبی گر ز خورشید از میان چرخ — پای محکم کی تواند کرد در میدان او

دیده از خواب عدم آندم که مجنون باز کرد — دیدن رخسار لیلی شد بلای جان او

آنکه روزی کرد ما را محنت هجران یار — کاشکی میداد دل را طاقت هجران او

بهر درمان چند گردی در بدر ای دردمند — آه از آن دردی که پیدا نی بود درمان او

او بجو مشغول و من از غیر او پوشیده چشم — عالمی در کار من حیران و من حیران او

رنگ کار ما شود پیدا چه میپرسی که چیست — میتوان دانست از چشم خون افشان او

چند گویی کای هوالی دل نگهدار از بتان — چون کند بیچاره چون دل نیست در فرمان او

بیننیم

هست نامهربی میان یار هر جا گفتگو — در میان چیزی نمی‌بینیم الا گفت و گو

گفتگوی ما ز بدمهری و استغنای اوست — زان سبب دور است استغنا و از ما گفتگو

میرود آن سرو خوش رفتار و از بالای او — میرود هر سو میان خلق بالا گفت و گو

زان لب میگون که باشد رشک آب زندگی — خضر را صد گونه باشد با مسیحا گفتگو

گفتگوی من هوالی سر بشیدایی کشید — وه که از سودای چشمم ساخت رسوا گفتگو

تازه نخلیست قد رعنا و لطافت بر او — خرم آنکس که ورا سایه بود بر سر او

چون نهی پای درازگوی باش ای دل — که سر اهل وفا شد همه خاک در او

هیچ مرغی بهوایت پر و بالی نزند — که ز آه هم نشود سوخته بال و پر او

نیست بلبل بفغان بلکه دل سوخته ایست — که ز غمت خاسته فریاد ز خاکستر او

شمع مجلس اگر انیست هوالی صد بار — میتوان گشت چو پروانه بگرد سر او

اشکم که بود پرده نشینی شعار او — آخر ز عشق پرده دری گشت کار او

جانم بلب رسید و نشد آخر انتظار — آخر بسوز تا بچکند انتظار او

گر روز ما که ز تیره بماند و ناخوشی — یارب بخوش شد لی گذرد روزگار او

فرهاد جان سپرد و بتلخی ولی بماند — شیرین فسانها بجهان یادگار او

با دل چگونه صبر و هم ببرخت قرار — ای سنگدل که رفتی و بردی قرار او

زان خاک آستان که هوالی فتاده دور — خالی مباد دیده امیدوار او

گرچه بسیار دلم یافته آزار از تو — لیک بسیار دل آزرده ام این بار از تو

زار چون میکشیم پرده بر افکن از رخ — تا نماند بدلم حسرت دیدار از تو

ای گل از سینه من ناوک بیداد مکش — که شکسته است مرا در جگر این خار از تو

پای ماندست بگل در چمن از شرم قدت — دیده تا سرو روان شیوه رفتار از تو

تا هوالی صفت صورت زیبای تو کرد — گرو صورتگر چین وی بدیوار از تو

زهی شکفته چو گل باغ و بوستان از تو
بکام دل همه اسباب دوستان از تو

هزار کوه غمم بر دلست و نیست هنوز
بزیر بار ملامت دلم گران از تو

نبود نام و نشان تو در عدم که دلم
زداغهای کهن داشت صد نشان از تو

سرم فدای تو ای نازنین چه مطلبی
رسید لی که ندارد دریغ جان از تو

عنان کشیده و گذشتی بهیبت سیلی
غرور حسن ولی میکشد عنان از تو

در آن مقام که تیغ جفا و جور کشی
سر از من و مدد از بخت و امتحان از تو

رسی بکام موالی ولی ز تحفهٔ نظم
اگر قبول کند شاه کامران از تو

چین در ابرو آن صنم از تندی خو داشته
چین که میبایست در زلفش در ابرو داشته

گوییا نقاش فطرت کانچه صورت کشیده
چشم از روز ازل بر صورت او داشته

در نمیگیرد دعای دردمندان یارب
ورنه در هر گوشه چون من صد دعاگو داشته

گرد هر گلشن دو اشکم آب هر گرد آنچ
گر نه میل جانب آن سرو دلجو داشته

روز از فکر من بیکس نیاساید همی
هر که یکشب همدمی با آن سگ کو داشته

چشم آهو بود همچون خیمهٔ لیلی سیاه
انس مجنون زان سبب با چشم آهو داشته

بدنخواهد هرگز چون موالی هر که او
چشم از روز ازل بر روی نیکو داشته

هر غبار غم کزین خونخواره هامون خاسته
هست آهی کز دل پر درد مجنون خاسته

پر شد از آهم جهان تا کار سودای عشق
شعلهٔ شوق هنوز از جانم اکنون خاسته

لاله سر برداشت از خواب عدم یا درد هست
هر طرف افتاده با چشم پرخون خاسته

مشعل ماه است و انجم یا ز داغت هر طرف
شعله آهیست کز دلهای محزون خاسته

شد شفق گون دامن گردون زخون دیده ام
یارب این طوفان محنت از دلم چون خاسته

نخلبند از موالی رفته دست و دل بکار
تا ز باغ اعتدال آن نخل موزون خاسته

ای خوش آن رند جهانسوز که در میخانه
حاصل هر دو جهان داد و پی یک پیمانه

منزل ای شمع شبی دیده بخوابم ساز
زانکه بی روی تو دیریست کاشانه

خواستم شرح درازی شب هجر کنم
عمر آخر شد و کوته نشد این افسانه

زآتش نالهٔ من چونه نمیم اثر مرحمتی
جای آنست که با خویش شوم بیگانه

سینه صد خانه اگر گشت ولا باکی نیست
خانهٔ مردم دیوانه بود ویرانه

آنچه میجست سکندر بصد امید و نیافت
یافت بی سعی موالی ز در میخانه

گر کنی جور نگویم که بمن یار نهٔ
یاری اما چکنم یار وفادار نهٔ

دامن پاک تو در دست رقیبان افسوس
ای گل تازه دریغ از تو که بیخار نهٔ

گه کنی سرزنش و گاه زنی سنگ جفا
نیست یکدم که بمن بر سر آزار نهٔ

زاهد انکار من و لشه و از عشق مکن | کار این نیست تو شایسته این کار نه
بگذر از خواب موالی که بتان در گذرند | سیر و عمر و تو از خویش خبر داده نه

در آمد از در کاشانه ام شمع شب افروزی | شبی چون روز می کز خدا میخواستم روزی
رقیب او بد آموزست و او بدخو معاذ الله | که بدخوی چنین با این چنان باشد بد آموزی
شکاف سینه میدوزم نهان از غیر و میترسم | که افتد بخیه ام بر روی کار از تیر دلدوزی
زسوز من سحر فرقت با پروانه شام غم | که من بی یار و او چون شمع دارد یار دلسوزی
موالی زان بدامن میکند گوهر نثار تو | که دارد چون صدف پیوسته چشم گوهر اندوزی

هر زمان کز غم ایام امانی داری | وقت فرصت شمر ای دل که زمانی داری
باغبان تنگدلی همچو من امروز مگر | غم گل بر هنی غنچه دهانی داری
حال من کز قدمش دور فتادم مپرس | ای که سر در قدم سرو روانی داری
جان من رفت ز بیخوابی شبهای دراز | خیز ای مرغ سحرخوان تو که جانی داری
چون تو از نام و نشان یافت موالی از تو | که در آن کوی نه نامی نه نشانی داری

ای خضر روان آمی چرا در ظلماتی | میخانه طلب کر زپی آب حیاتی
ای سبزه نورس که دمیدی ز لب او | یا رب زچه پرورده و از چه نباتی

جلوه

در جلوه بری دل بشکر خنده ز مردم | ای سرو خرامنده چه شیرین حرکاتی
ای ماه مدان مرتبه عشق مرا پست | هر چند که در حسن تو عالی درجاتی
کارت بحریفی عجب افتاده موالی | در عرصه عشقش مدوان اسب که ماتی

هر دم ای شمع چگل چهره چو تو افروزی | میشوی گرم باغیار و مرا میسوزی
روز من تیره شد از هجر خدایا مپسند | که شود غمزده را شب هجران روزی
شاد مانیم به پیراهن صد چاک از آن | که نداریم سر شیخ و مرقع دوزی
شد خزان وه که درین گلشن فیروزه اساس | نیست در هیچ نهالی اثر فیروزی
ای معلم تو چه دانی که چه داند آن شوخ | شیوه جور و جفا را که بمی آموزی
هست سرگرم چو پروانه موالی امشب | روشنایی ز تو ای شمع گرش میسوزی

کل

از تو ای شوخ دلازار تغافل تا کی | وز من زار دل افگار تحمل تا کی
فکر در ریختن خون رقیبان تا چند | کار خیرست درین کار تامل تا کی
باغبان ناله من بشنو و از روی یقین | باش خاموش حدیث گل و بلبل تا کی
[illegible] که از آن طره و عارض گذرد | وصف رخسار گل و طره سنبل تا کی
با وجود قد او سایه طوبی طلبی | زاهد این مرتبه پست تنزل تا کی
گفته خوش موالی بجفا خواهم ریخت | جانم آمد بلب ای شوخ تعلل تا کی

گو نهی که صبر کن بکجا چون کند کسی	یا ترک کن ز مهر و وفا چون کند کسی
گیرم که حاصل دو جهان مهر و رزدوست	از دامن تو دست رها چون کند کسی
درد منست ای طبیب دوا میکنی مکن	دردی که بی دواست دوا چون کند کسی
خوبان بلای عاشق و ما مبتلای عشق	عشق و صد هزار بلا چون کند کسی
دارد مگر خدای موالی را نگاه	ورنه تاب بلای خدا چون کند کسی

خورده ام خون دل از حسرت لعل تو بسی	دم فرو برده و اظهار نکرده بکسی
ناله ام شب بشنو از لطف بفریاد رس	که مرا نیست بجز لطف تو فریادرسی
گشت مه مهری چرخم شب هجر تو کجاست	صبح اقبال که از مهر برآرد نفسی
همه کس را هوس زلف تو باشد اما	نیست شایسته این سلسله هر بوالهوسی
قدمی نه بسر خاک موالی که نبود	غیر پابوس تو او را بجهان ملتمسی

کعبه وصل تو راه پرخطر دارد بسی	پا درین وادی نهادن درد سر دارد بسی
آمدن پیش تو از بیم رقیبان مشکلست	پیشگاه قرب از من بیشتر دارد بسی
شکر زمستی زبستی ساخت ما را بیخبر	باده شوقت که چون من بیخبر دارد بسی
دست از فراکش امید اگرچه افتاده ایم ما	کاینچنین افتاده ها از خاک بردارد بسی

افکن

افکند هر دم ز مژگان در دلم تیری که گر	جان فدای او که سوی من نظر دارد بسی
ای رخت آیینه دلها ز آهم کن حذر	کز سر درد است این آه و اثر دارد بسی
شد بهار و عالمی را دل شگفت از خرمی	جز موالی کز غمت خون در جگر دارد بسی

آنکه از دل تیر مژگانش گذر دارد بسی	جان فدای او که سوی من نظر دارد بسی
بر سر کویش که در هر گام سرها گشته خاک	پا نهادن بی تامل درد سر دارد بسی
میکنیم دریوزه وصلش گرچه میدانم که او	هر طرف سرگشته چون من دربدر دارد بسی
وادی هجران دراز و کعبه مقصود دور	جان بلب نزدیک و این وادی خطر دارد بسی
باغ مجنون وادی عشقست و نخلش دود آه	ما و این وادی که نخل سایه ور دارد بسی
گر شهید عشق را خوانند در روز جزا	بر سر کوی تو سر از خاک بردارد بسی
گریه کمتر کن موالی گرچه غم شوید ز دل	زانکه این طوفان محنت شور و شر دارد بسی

دل بزلف تو سپردیم و تو پروا نکنی	وه که پروای دل بیدل ما نکنی
هیچ نگذاشتی از قاعده جور امروز	چکنم با تو که اندیشه فردا نکنی
بتمنای وفا عشق نورزی ای دل	یعنی از ماه وشان هیچ تمنا نکنی
زاهدا چشم بپوش و بهر تماشای بتان	تو مگر چشم نداری که تماشا نکنی
گرد بالش سر زانوی غمت بس زنهار	تکیه بر دولت ده روزه دنیا نکنی

نکنی چشم ترحم بکس از عین غرور — گر کنی سوی من بیدل شیدا نکنی

چون موالی شده ایم از همه کس بیگانه — رحم خوبست که بر بیکسی ما نکنی

شد ز من بیگانه یار و آشنای دیگری — من برای او بهلاک و او برای دیگری

سر بجو من خاکساری کی فرو آرد وله — در سر آن نازنین هردم هوای دیگری

من ز درد دل بجان و او طبیب دیگران — درد بر جان من و او در دوای دیگری

بارها گفتم گریزم از جفای او ولی — بر نمی تابد دلم بار جفای دیگری

سر نمی تابم موالی از جفا و جور یار — زانکه جور او مرا به از وفای دیگری

عمریست تا ندیدیم روز خوشی و شادی — بگذشت عمر و بگذشت ایام نامرادی

ای از زلال وصالش پروده جان چه دانی — کز جان گذشته چونند لب تشنگان وادی

وا و دلم نداری چندانکه داد کردم — ای آنکه داد و دولت در ملک حسن دادی

نازم بدست و تیغت کز چاک سینه جان را — نیکو رهی نمودی محکم دری گشادی

زلفت سیاه خود را آخر بچشمه خضر — خال لب تو گویا او را شدست هادی

شد از ازل نصیبم و لبت کی زلفت — از دوست چون توان داد و سر رشته مبادی

حاصل نشد موالی چون زانجمن مرادت

هم گوشه فقیری هم کنج نامرادی

ای سرو خرامان ز من آزاد گذشتی — دیدی غم و اندوه من و شاد گذشتی

تیغ ستمت داد من مسکین بیاد داد — المنة لله که ز بیداد گذشتی

آورد چو ملک دل من رو بخرابی — هر جا که تو بر کشور آباد گذشتی

خاکستر من رفت بباد از ستم تو — از بسکه ز دی آتش و چون باد گذشتی

در عشق موالی نکنی گوش بناصح — گر تربیت مرشد و ارشاد گذشتی

ز زهد خشک دلا بهترست اوباشی — ملازم در میخانه باش تا باشی

غم زمانه مخور تا ز دست می آید — مده ز دست طریق خوشی و عیاشی

بکش بباغ و بدست آر و جه می اکنون — که از شکوفه کند باد صبح زرپاشی

خطی بصورت خطت نیاید از بلبل — ز مشک بر ورق گل کنند نقاشی

ز داغ عشق چو دست قضا به زر زر — چرا ز دست تهی نالم و ز قلاشی

قدم ز دیده گریان من دریغ مدار — که هست مردم چشمم بعین فراشی

نشانهاست موالی ترا ز داغ بتان — هزار شکر که در عاشقی نه ناشی

خراش سینه ام را کس نداند جز دل افگاری — که باشد در دلش از حسرت گلچهره خاری

نمایی هر شبی در خواب رخ بیدار گشتم تا — بده خوش بودی اگر بودی مرا هم بخت بیداری

بکوبت هر طرف حیران و بیت لعبت چینی — تهی کردست قالب مانده بر جا نقش دیواری

ندیدم از سگان آن روز بینی و در چرا باتم
که سگ را پیش وفا بهتر که تا در رو بازاری

تنم از ناله شد چون ناله نمایت شد جسم من
نه بینم در میان چیزی بغیر از ناله و زاری

چو صبحم یکنفس با دوستانی خورشید رو بنما
نفس بشنو که باشد جان من موقوف دیداری

مکو بسیار درد و سر موالی میبد مارا
که گر عمر اینچنین باشد نخواهد ماند بسیاری

رفتم از کوی [illegible] دل صد حسرت و غم همچنان
در سرم عزم سر کویت مصمم همچنان

آستان [illegible] دو دارم همچنان
آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان

غمت جان ما فرسوده همدم همچنان

داغ مهرت بر دل و دل بی تو در عین عذاب
مضطرب دو [illegible] از خورشید فنده ام ای آفتاب

بر کنار از بهجت افکندم چنین در اضطراب
از سیاه بخت شد معموره غم خراب

ملک دل سلطان غمت را مسلم همچنان

از اسیران بلاکش حسب چند احتراز
سرکش از درد مندان غمت ای سرو ناز

ما زهجرانت چنین افتاده بر خاک نیاز
دیگران در بزم وصلت شادمان و سرفراز

زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان

ای تمامی ناله و فریاد بیماران ز تو
وی گرفتار بلا جان گرفتاران ز تو

چشم من تا کی بود در گریه خونباران ز تو
سبزه و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو

کن

گشت ما را زار احسان تو بی غم همچنان

صد رهم ای نازنین چاک گریبان دوختی
پاره کردم دیگر و از لطف باز آن دوختی

سینه صد چاک من از تیر مژگان دوختی
زخم تیر غمزه را صد ره به پیکان دوختی

وین جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

درد ما را از تب هجر چون نیم درمان ای طبیب
چند داری خویش را دور از محبان ای حبیب

بر سر خوان وصال اغیار و یاران بی نصیب
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب

در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

چون موالی چند کردم دل افکار و سینه ریش
صبر کم از هر چه گویی عشق از اندازه بیش

کس مبادا همچو من در بند رسوایی خویش
عشقبازان را یکی رسم صلاح آورده پیش

جای بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

جدا از آستانت تا بکی افغان کنان باشم
بزاری گرد هر در گردم و بیجان و بی جان باشم

خوش آن ساعت که در کوی تو از خیل سگان باشم
چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم

سر خدمت نهاده چون سگان آستان باشم

مرا ای داغ دل ای ماه مهرافروز بپسندی
وگر وا نفس نهم بر جان غم اندوز بپسندی

اگر آهی بر آرم از دل پرسوز بپسندی
بهر نوعی که باشم از من بد روز بپسندی

نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم



زیار بیا رب نهانم اجل آمده بر لب / نهانی [illegible] بیا چه سازم چو کنم یا رب

مرا از گریه سر شوره بین نازک تر آتش / ز خوی نازکت ترسم و گر نه ما چه هر شب

بکرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

ز عشقم خوش لباس نیستی و فقر در بر نی / چو مجنونم بجز موی پریشان هیچ بر سر نی

بجز اندیشه ناموس در دل چیز دیگر نی / ز ناموس خود مقصود نام و ننگ تست ارنی

مرا غم نیست گر از عشق تو رسوای جهان باشم

تو شاه کشور حسنی ندارم [illegible] / نینداز نظر هرگز بچون من سیر و پا هیچ

نهانی با خیالت هر زمان [illegible] / من تو شاد گردم تو ز من غمگین خوش آنجا

[illegible] تو باشی چنان [illegible] نهان باشم

شنیدم وصف رخسارت ز هر [illegible] شد گریبان / چو دیدم عارضت در حسن و خوبی هست صد چندان

شکفتم همچو گل در روی من ای غنچه خندان / گشودی پرده از عارض بکش [illegible] مرا از افغان

[illegible] بار دیگر زمانی بلبل این گلستان باشم

بگویت آمدم اکنون بصد افسانه و افسون / چه حالت این که با دیدار تو آخر شدی بیرون

ز هجرت چون حمائل مانده‌ام با دیده پر خون / طفیل من همه دیدند [illegible] دیگران اکنون

شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تعالی الله ای مجلس آرای حور / فرح بخش جان از شراب طهور

کر

الا ای همای نشاط بخش بقا / که دادی می عشق ساقی بما

بحمد الله ای گلشن آرای جود / که شد از تو گلشن بهرای وجود

گلستان عیش مرا راستی / بانواع گلهاش پیراستی

شکفت از تو ام غنچه دل چنان / که خندد بگلهای باغ جنان

بگلزار عیشم نمودی چو راه / مرا زین بهشتم باندک گناه

ز می در فغان صد هزاران ز تو / خزان از تو و نو بهاران ز تو

بیا ساقی و پای نه در چمن / بیارای چون گل تو نیز انجمن

بهارست می جام گلگون مباش / تهی کاسه چون لاله در خون مباش

از آن می بنه لاله سا غوب رنگ / که خالیست [illegible] ده لاله رنگ

مباش از می و جام خالی دمی / که باشد دم خوش غنیمت از عالمی

از آن نرگس بجام طلا / از آن غنچه آمد صراحی نما

که چون چشم باشد روان انگنی / تو هم طرح بزم جهان افگنی

گر گردونی گرد تو هشیار و مست / صراحی کشان جام زرین بدست

روان ساز آن راحت افزای جان / که باشد روان بخش پیر و جوان

روان ساز آن راحت افزای روح / که جان را بود مایه بخش فتوح

تعلل مکن تا توانی در آن / که از دست غم زان توان رد جان

ولا تا بکی از خورد و زان دون / توان بخت کشته و توان خورد خون



چنین‌ها کی از گردش ماه و سال
توان دید در چرخ جام هلال

بیا تا بهر وجه و صورت که هست
بیاریم ما نیز جامی بدست

زمانی مگر فارغ از غم شویم
دمی فارغ از فکر عالم شویم

بیا ساقی و تازه کن جان مرا
برون بر ز دل فکر دوران مرا

ز دوران دون چند بینم محن
بده آن می راحت افزا بمن

که از خاطرم فکر عالم برد
بدل آورد شادی و غم برد

درین دیر دیرین پرگیر و دار
که بردارد از دل هوشمندان قرار

دلم تیره‌گون از غبار غم است
چو زلف بتان خاطرم درهم است

شبم تیره و روز ازان تیره‌تر
شب اینچنین را نباشد سحر

چراغی ز می ساقیا برفروز
که سازد شب تیره‌بختان چو روز

ازین ظلمت آباد بخشم نجات
ز ظلمت برون آر آب حیات

چراغی برافروز از می چنان
که روشن توان کرد ازان چشم جان

صراحی تو تیز از دل پرهوس
چو صبح سعادت برآور نفس

دم صبح با صبح دمساز باش
بمطرب زمانی هم‌آواز باش

مگر تیره‌بختان خونین جگر
ز بالین غفلت برآرند سر

بجوش صبح ساقی تأمل مکن
دمی خوش کش برای تعلل مکن

ازین مستی خواب هشیار شو
ببین خفتگان را و بیدار شو

دو جامم بهنگام تاجی بده
اگر زنده میخواهیم می بده

ز موج می آن صیقل آور بکار
کز آئینهٔ دل زداید غبار

صفائی چنان ده که از غمزه غیب
نماند در آئینه‌ام زنگ ریب

بیا ساقی آن مایه‌بخش فراغ
که گردد ازو عطر پرور دماغ

بیاور که مجلس معطر کنیم
وزان عالمی عطر پرور کنیم

بیا ساقی آن پرده‌بردار شک
که خواندست صراف عشقش محک

بیاور که سازد بیکدم جدا
زر خالص و درد غش قلب را

بیا ساقی آن آبگون جامه را
که آتش زند اهل هنگامه را

بیاور که صاحبدلانند جمع
همه همچو پروانه‌ها پای شمع

بمن ده که آبی بر آتش زنم
چو مجمر بهوش دم خوش زنم

چنان ده که زندان کوتاه دست
بشویند دست و دل از هرچه هست

چنان کن که این بیدلان حزین
فشانند بر کاینات آستین

بیا ساقی آن مایه‌بخش فتوح
که مفتاح فیض است و مصباح روح

بیاور که زان شمع دل برکنیم
وزان نور راهی منور کنیم

بمن ده که مشتاق آنم بجان
بمن ده که روح از تنم شد روان

روان باش و ده روزهٔ صحبت شمار
که هم روز بگذشت و هم روزگار

بیا ساقی و دیر آباد ساز
خراباتیان را از آن شاد ساز

سر خم کن و خشت از و دور کن / خرابات از آن خشت معمور کن
طلسم در گنج حکمت گشا / وز آن گنج در ده بعالم صلا
چو خمهای پر کوه آمد بدست / بجام زر ایثار کن هرچه هست
خم باده از خم درهم بهست / چه درهم که از ملک عالم بهست
کریم و سخی طبع و دریادلست / از و هرچه خواهد دلت حاصلست
ز آب زلالیست آن بحر پر / که هر قطره ارزد بصد لعل و در
بر آور از آن بحر زمزم مثال / دمی آب و بر تشنگان کن حلال
بیاور که میخانه برهم زنیم / صلایی برندان عالم زنیم
چنان کن که چون خم بر آریم جوش / بگردون رسانیم جوش و خروش
بده ساقی آبی که پژمرده ایم / چه پژمرده کز تشنگی مرده ایم
درین دیر دیرینه پر فریب / نماندم ز بیداد دوران شکیب
درین دور دون پرور ناپسند / که اهل دلی زو نشد بهره مند
ولا از ملالت بجان آمدیم / بجان از جفای زمان آمدیم
نشینیم تا کی چنین تلخ کام / بیا تا بریزیم آبی بجام
که از تلخیش کام شیرین کنیم / رخ زرد چون لاله رنگین کنیم
مگر زین رحیق مروق دمی / توان شستن از دل غبار غمی
بیا ساقی و جام جم یاد کن / بیک جام جم را روان شاد کن

بجام

بجام آتش می پرستان فکن / وزان جام آتش بمستان فکن
بجام افکن آن آتش لعل فام / که سوز و خس و خار هستی تمام
بمن ده که من در خور آتشم / چو آتش پرستان بآتش خوشم
بیا مطرب و نغمه آغاز کن / نی و چنگ و دف را بهم ساز کن
بدم نغمه و لنوا از نی چنان / که چون نی بر آرم ز صد دل فغان
چنان کن که از نالهات ساز چنگ / بنالند رگهای جانم چو چنگ
بر آور چو دف با حریفان خروش / چو دف حلقه عشرتم کن بگوش
ازین حال غافل مشو یکنفس / که از عمر حاصل همینست و بس
بیا ساقی و وقت فرصت شمار / که چون عمر دوران بود در گذار
بیا کاسه سر که چون جام جم / شکست و نشد هیچ از ایام کم
بس آئینه و جام گیتی نما / شکست و همان نقش گیتی بجا
فلک کهنه دیریست دیرینه سال / که بس یار بر دیده جام هلال
چنین است رسمش ز روز نخست / که گه بشکند گاه سازد درست
چو بشکست باز از سر اهتمام / درستش کند همچو ماه تمام
گهی سازدش بر مثال قدح / که یابند از و دردنوشان فرح
گهی سازد آئینه شاهوار / که گیرد و شکند باز و نقش نگار
چه آیینه و آئینه سازیست این / چه لعبت نمایی چه بازیست این

بسوی فلک چون کند کس نگاه | که مهرش نیکو نه باشد بماه
ولا شکوه از چرخ بیجا ملست | کسی کو شکایت کند ظلمت
ز گردون دون استراحت که دید | ز جام نگون راح راحت که دید
کرا باشد امید آب از سراب | که سیراب گردد ز جام حباب
مجو آب از آن کاسه واژگون | که چون کاسه سر بود سرنگون
بیا ای وهم ساقیا زندگی | بده جام و رستم ز خط بندگی
چنان بهر یکقطره آبم خراب | که جان میدهم گر دهی یکدم آب
ولی کی توان آب ریزی بخاک | که یکقطره ارزد بصد جان پاک
مرا ساقیا نیست زان می هوس | که از شحنه بیم بود یا عسس
بیاور میی را که هستی دهست | که مردود از آن زندگانی به است
ببخشایم آن جرعه از جام خاص | که از هستی خویش یابم خلاص
الهی بالطاف یاریم ده | ز جام هوس هوشیاریم ده
در آن دم که بر لب نماند نمی | ببخش از شراب طهورم دمی
چو شد طبعم از ساقی دهر نفور | ز بزم سقاهم شراب طهور
بده تا شوم فارغ از کاینات | نه از خضر گویم نه ز آب حیات
الهی بده کنج طاعت مرا | غنی کن ز گنج قناعت مرا
بوحدت سرایم برا ز بزم جمع | درو قایم اللیل سازم چو شمع

چراغ دلم را شب افروز کن | بنور عبادت شبم روز کن
مکن یار با طاعتم را قرین | که بنود طریق اطاعت چنین
پریشان ازین عالمم ای بی‌نیاز | دلم را ز خود جمع کن در نماز
بجای وضو چون نگارم نشست | چنان کن که شویم ز اغیار دست
بنیت توجه دهم سوی خویش | که گرد گنه شویم اندرونی خویش
چو فارغ شوم از یمین و یسار | برحمت ز اهل یمینم شمار
پی مسح چون دست بالا برم | فکن ظل ابر کرم بر سرم
چو آخر شود کارم از مسح پا | بکنج عبادت شوم ره نما
بوقت قیام آنچنان کن مدد | که دارم بپا طاعت تا ابد
شوم چون دوتا در رکوعم مده | که بر در کهت رو نهم حلقه وار
سرم را چو در سجده آری بخاک | رخم را ز گرد گنه ساز پاک
بوقت تشهد مدد کن چنان | که سازی دلم را یکی با زبان
نمیخواهم آن سجده ناپسند | که از عجب گرداندم سربلند
چه حاصل چو طاعت ریایی بود | که خاص از پی خودنمایی بود
ازین خودپرستی بنزد خدا | به آن می که از خود رهاند ترا
میی جو که با می حیات ابد | نه زان می که نیکان شمارند بد
سوالی ز سرچشمه جوی آب | که آب حیاتست ازو کامیاب

کسی را چنین آب در ساغر است / که سرچشمه‌اش ساقی کوثر است
چه حاصل از آن باده ای هوشیار / که خوابست کیفیتش یا خمار
میی خور که از بیخودی تا ابد / نخواهی که آیی زمانی بخود
ز دستی طلب جام عنبرسرشت / که دستش بود بر نعیم بهشت
ز دستی کش این باده آمد بدست / که باشد شراب طهورش بدست
طلب آب خضر از سکندر لقا / ز شاهی که شد تشنه بخشش بقا
شهی کرمی دولتش لایزال / بود خوشدل و سرخوش ارباب حال
خضر را بود روی دل سوی او / که جوید ز خاک درش آب رو
فروزنده شمعی درین بارگاه / که پروانه او بود مهر و ماه
چو خیر البشر پیکری محض نور / چو خورشید تابان ز سایه دور
ولی نیست ظلمت شب ماهتاب / گریزان بود سایه از آفتاب
بلند اختری کز سر اعتبار / چو خورشید سر جا که گیرد قرار
فلک زیر دستش نماید چنان / که بینند جرم زمین ز آسمان
چنان شد از آن دولت بلند / که از سایه‌اش عرش شد بهره‌مند
ایا آفتاب کواکب خدم / که از صبح دولت بهم توأم
ترا زیبد این دولت و سروری / که داری نشان بلند اختری
بدور تو ای داور داد و دین / ز سطح فلک تا بسیط زمین

چنان باد اسباب دولت کمال / که دیگر دورو نیست بیم زوال
بود در سایه لطف پروردگار / ترا پرورش میدهد روزگار
مرا ساز از سایه‌ات ارجمند / بظل همایون سرم کن بلند
چنان کن که نظم مرا خاص و عام / نویسند و خوانند خیر الکلام
ز بی التفاتی مکن اینچنان / که مهر خموشی نهم بر دهان
مرا هست بس گوهر شاهوار / که آید برای تو اکثر بکار
درین عهد اما سخن سنج نیست / ز سنجیده گفتن بجز رنج نیست
کنی در سخن گر مرا یاوری / ستانم خراج سخن ز انوری
بجایی رسانم طریق سخن / که احسنت خیزد ز خاک حسن
سخن هست آن در بی اشتباه / که آن را صدف نیست جز گوش شاه
که ارزند صد گوهر آبدار / ز دریای اندیشه بر روی کار
چو نبود شناسنده آب و رنگ / چه حاصل ز گوهر چه گوهر چه سنگ
گهر جز سخن نیست رشته نفس / گهر مشتری دانا همینست و بس
منم آن گهرسنج بازار فکر / که ناسفته دارم گهرهای بکر
ازان بسته دوشیزگان خیال / بگردن همه عقدهای لآل
سر نامه راز از نظر باز کن / گهر بین خریداری آغاز کن
سخن چون ز جوهر کند جوهری / ندارد کسی گوش جز مشتری

بگو با لئیم سخن ناشنو | که جان در بهای سخن کن گرو
سخن را بموج زمان درج کن | درم در بهای سخن خرج کن
مکن همچو کس درم تاج سر | درم ریز شو تا شوی تاج ور
شها از تو آموخت ابر بهار | درم پاشی و کرده درهم نثار
توان بحر جودی و ابر کرم | که بارد ز دست تو باران درم
زمان گر کند توده چندان گهر | که مرغ هوا را نماند گذر
زمین گر چنان برکند زان شکم | که گاو زمین را شود پشت خم
نیارد زمین و زمان تاب آن | که گردد کف با دلت را ضمان
خوش آن کیسه پرداز بازار جود | که نه فکر سرمایه دارد نه سود
بیا ساقی آن آب روشن روان | که هر کس خورد جان نهد در میان
بده تا کنم جان شیرین نثار | بیا می تو ای ساقی گلعذار
چنان ساز ما را بیک جرعه مست | که از هر دو عالم بشوییم دست
الهی می ده که غافل شویم | نه آن می که از خویش غافل شویم
چنان کن که این باده روز جزا | دهد ساقی آب کوثر بما
چنان ساز چون سر برآرم ز خشت | که افتان و خیزان روم تا بهشت

خوش آن گروه موالی که کاتب تقدیر | بصفحه و نشان مهر اهل بیت نوشت

نگارستنی گم کرده راه حیرانم | که به خاطر غم چرا جهت بهشت
مدار دست ز دامان پاک امامان | اگر تو پاکی و پاکیزه رای و پاک سرشت
ز هول روز قیامت مترس ای [illegible] | بروز حشر که گویند سر برآر از خشت
چو سر برآوری ای دوستدار آل علی | علی و آل علی گوی و پای به بهشت

موالی ز نیک و بد روزگار | میندیش کاین هر دو باشد بهم
مشو شاد و غمگین ز بیش و کمش | که عالم نیرزد بشادی و غم
اگر چون سکندر دهد آب خضر | ترا ساقی دهر از جام جم
ور از خوان روزی کشی دست باز | به هیچی بذیل قناعت قدم
نگردد ز عمر تو یک لحظه بیش | نگردد ز رزق تو یک لقمه کم

ای موالی اجتناب از صحبت نااهل کن | باش دایم از دل و جان تابع اهل صلاح
کیست اهل آنکه نباشد مایل گفتار زشت | کیست نااهل آنکه باشد مایل هزل و مزاح
عیش صاحبدل چو بگشاید دهان گنده | آنچنان باشد که در مسجد دری استراح

ای دل تو مکوب حلقه چندین | زان در که جواب نیست برگرد
چون در نگرفت گرمی تو | بسیار مکوب آهن سرد

موالی درین دامگاه فریب
زه و نان چرا منت نان کشی

مده و هر طرف از پی آب و نان
که روزی رسانست روزی رسان

ای موالی گر تو می قیمت شوی
گر شوی بیقدر و قیمت جوهری

نزد نااهلان شکایت زان بریست
عیب جوهر نیست عیب جوهریست

گرای خواجه داری بخروار زر
خری را توان کرد حمال زر
ولیکن بصد گنج نتوان خرید

نظر کن که در اصل هستی چه چیز
گران حمل کرد و بعالم عزیز
برای خرای خواجه یکجو تمیز

کامکارا زمن غمزده در دیده کسی
زانکه از ترس عزیز غسل و اتباع عیش
من چنین خوار درین مملکت و زد عزیز

چیز کی چند بکمن عیب که تحریر کنم
زهره ام نیست که این واقعه تقریر کنم
درد و دریز و عزیز است چه تدبیر کنم

ای منظری که پایه قدرت چو مهر و ماه
جایی رسیده که ز فرش حریم تو

بالاتر است زانکه رسد دست اهل جاه
خشت شکسته ایست بر ایوان چرخ ماه

جایی رسیده که اگر عرش را بود
هستی تو آن بهشت مثمن که سوی تو
باشد که افکند بسرت سایه کرم
این طرفه طرح راشد باقی از آن کشیده
این طرفه تر که یافت موالی درین مقام
تاریخ این خجسته بنا هر که دید گفت

امکان بر تری شود ت فرش بارگاه
حوری وشان زهشت بر آورده اند راه
طهماسب شاه کشور دین سایه اله
بالاتر از سپهر که باشد مقام شاه
تاریخ قابلی که در آن نیست اشتباه
پاینده باد دولت شاه جهان پناه

چراغ اهل نظر شمع خاندان طهماسب
فکند بر شه باقی ز مرحمت نظری
بدو سپرد و دریای مکرمت گهری
بهم رسید دو اختر ز آسمان شرف
رسید چون بهم آن نیر تن تاریخش

که ماه را ز رخش در حجاب می بینم
کز آن نظر همه عین صواب می بینم
که قدر و قیمت آن بی حساب می بینم
که از سعادتشان فتح باب می بینم
قران ماه نو و آفتاب می بینم

مهی از آسمان شهریاری
ولی چون ماه نو شد زود غایب
بطفلی رفت یعنی گلعذاری
زبس گز ماتم آن طفل معصوم

نمود و کرد عالم را منور
ز چشم دوستان آن ماه منظر
که از شبنم شد ترش نشد تر
جهانی خاک میکردند بر سر

فلک تاریخ او میجست و میگفت
کجا شد طفل معصوم مطهر

ای نور تو داده دیده را بینایی
وی از تو زبان جمله را گویایی
جویای تو دیده و تو در دیده چو نور
ناپیدایی ز غایت پیدایی

گر دهر پر از نعیم و نازست چه سود
ور عمر تو چون نوح درازست چه سود
گیرم زمانه سازکارست بتو
گر با تو نه لطف کارسازست چه سود

صد شکر که آفریدم ایزد آزاد
وز قید جهان خدایم آزادی داد
خوش آنکه بود بعالم کون و فساد
نه از غم او غمی نه از شادی شاد

اوقات گذشت و ما گرفتار هنوز
محبوس تنگنای پندار هنوز
خامیم بکار خویش بسیار هنوز
نزدیک بمرگ و دور از کار هنوز

هر روز که میرسد شبی دنبالش
چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگیست که میرسد ز اقلیم عدم
عمریست که میرود باستقبالش

ما دیده

ما دیده پاکباز را معتقدیم
داغ دل جان گداز را معتقدیم
هر چند ز سرو قامتان ناز خوش است
ای اهل وفا نیاز را معتقدیم

تا بود دلم مجاور کوی تو بود
تا جان به تنم بود دعاگوی تو بود
آندم که بخاک شد تن و جان واصل
رویی که بقبله داشتم سوی تو بود

[illegible]ست که ز دل درد حرمان زده و
دردیست که ز جان هیچ درمان زده و
داغیست که تا جهان بود خواهد بود
دردیست که تا قیامت از جان نرود

ساقی بمن افتاده اگر نظری
کافتاده ام از خود و ندارم خبری
از راه کرم بجرعه دستم گیر
زیرا که نیاید این ز دست دگری

جمشید ز جا باده صهبای ساقی
بر دار ز خواب ناز سرای ساقی
می نوش و مکن درنگ کز گردش دهر
عمریست چو باد در گذر ای ساقی

در خلوت دل غیر تو کس محرم نیست
با غیر تو یکنفس دلم همدم نیست
عالم پر اگر شود ز اغیار چه غم
من میندارم غیر تو و عالم نیست

ما از غم یار اینچنین زار و نزار
زاهد ز غم زمانه ناهنجار
شک نیست که هر دو را کشد آخر کار
او را غم روزگار و ما را غم یار

پیوسته بدل نقش جمال تو کشم
هجر تو بامید وصال تو کشم
شبها به خرابه و اندیشه و فکر
برکار که خواب خیال تو کشم

عمریست که رنگ خوش لقایی نرسید
عهدیست که نامه وفایی نرسید
صد نامه نوشتم و صد افغان کردم
ور واکه ز صد یکی بجایی نرسید

شاد آنکه چو غنچه لب ببندد ز خروش
مانند گل شکفته گردد همه گوش
چون بلبل اگر هزار دستان باشد
چون سوسن ده زبان نشیند خاموش

تا از سفر تو داد قاصد خبرم
چون لاله ز داغ هجر خون شد جگرم
ور واکه بحال خود چو درمی نگرم
نه طاقت هجر است نه تاب سفرم

ای مهر و بیا که دیده منزل تست
پیوسته دل امیدوارم مایل تست
خواهی بکشم لطف کن و خواه ستم
من دل بتو داده ام تو دانی و دل تست

تا کی

تا کی دل دیگران ز غم شاد کنی
بر جان من شکسته بیداد کنی
یکبار اگر بنده خویشم خوانی
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

یارب که چو من تو عاشق زار شوی
آنگاه بچون خودی گرفتار شوی
تا با تو کند آنچه تو با من کردی
باشد که ز حال من خبردار شوی

افتاد مرا بیار کاری مشکل
دل برد ز من ربود آن مهر گسل
من از پی دل دوان و دل از پی او
دل از غم او هلاک و من از غم دل

از کار جهان خوش آنکه دل سیر بود
بی نام و نشان بگوشه فرد بود
دوری طلبی ز رفته شهرت مطلب
کز شهرت مرد آفت مرد بود

بگذار ره لا طریق خودکامان را
میسوز بآه و میدم خامان را
ما بدنامیم زاهد از ما بگذر
بگذار بحال خویش بدنامان را

هر چند کنی بلند ایوان خانه
آخر شودت بخاک یکسان خانه
آنکس که هزار خانه آباد کرد
شد عاقبتش بمرگ ویران خانه



ای نام تو نقش خاتم عرش برین
وی ملک خاتم دولت ترا چرخ نگین
یارب چو فلک که خاتمش [illegible]
در زیر نگین بود ترا روی زمین

از یار خطی رسید در وادی ما
کافزود ز سطر آن شادی ما
وانست که بندگان هجران زده‌ایم
بنوشت ز لطف خط آزادی ما

آمد سحرم ز گلشن غیب نوید
کای دیده بره شکوفه سان گرده سفید
خوش باش که از نسیم اقبال شکفت
در گلشن وصل تازه گلهای امید

راه و روش بتان جفا و ستم است
یعنی که وفا و مهر ازین قوم کم است
با درد و بلا بساز و با غم خوش باش
زیرا که نصیب عاشقان درد و غم است

گفتم که مگر ز من جدایی نکنی
چون عمر عزیز بیوفایی نکنی
بیگانه اگر شوی بمن باکی نیست
باید که بغیر آشنایی نکنی

سرگشته فلک بهر درم گرد آخر
با خاک غمت برابرم کرد آخر
افسوس که حسرت تو بردم با خاک
هجران تو خاک بر سرم کرد آخر

آن شوخ که هست دیده گریانم ازو
صد زخم جفا رسید بر جانم ازو
خلقی شده از جفای او سرگردان
عشقست مرا که رو نگردانم ازو

ای آینه‌وار روشن از روی تو جام
ور لعل لبت رسیده صد بار بکام
از دست تو جام ارغوانیست حلال
بی لعل تو آب زندگانیست حرام

ای جور تو خوشتر از وفای دگران
دشنام تو بهتر از دعای دگران
با ستم و جور و جفای تو خوشیم
کو باش وفای تو برای دگران

گه یاد تو ای شمع شب افروز کنم
گاهی ز غمت ناله جانسوز کنم
القصه بهر حال که باشد شب و روز
روزی بشب آرم و شبی روز کنم

خواهد که رسد ز غیب امداد علی
اوراد نماز خویش کن ناد علی
چون صبح ز مهر مرتضی میزن دم
تا هست نفس مباش بی یاد علی

بتاریخ ۲۶ شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۶۱
صورت اتمام یافت کتبه العبد میر قاسم
تبریزی





